



AIDA eBook 1395



سلام بر شما خواننده ی عزیز
آیدا الهی هستم،
هر آنچه را که بخواهید درباره ی من و
اشواقم از وبلاگ نویسی بدانید می
توانید با مراجعه به لینک های زیر
دریابید،
مقدمه ی وبلاگ
مجموعه ی شرح حال من
سیاس گزارم،
امضاء : دست از طلب ندارم ، تا کام
من برآید ...

*توجه: اطلاعات این وبلاگ از تجربیات
شخصی حاصل آمده اند، در مورد
بیماری و مشکلات سلامتی خود به آن
ها استناد نکرده، یا پزشک مشورت
کنید،
وبلاگ دیگر من: قطره قطره تا دریا ...

ردیف	عنوان	صفحه
0	فهرست	۱
۱	گرچه دیر اما چه پر بار آمدم...	۲
۲	بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟	۲۵
۳	فرشته خویان (۷)	۳۳
۴	دلم تنگ خانه است؛ بفهم خورشید!	۴۲
۵	روز دخترم!	۴۶
۶	به مناسبت هفتمین سالگرد نوید مجاهد	۵۰
۷	روز پزشک مبارک	۵۵
۸	شه شاهکاران تویی تو!	۵۹
۹	فرشته خویان ۸ (قسمت اول)	۶۵
۱۰	فرشته خویان ۸ (قسمت دوم)	۷۰
۱۱	فرشته خویان ۸ (قسمت سوم - آخر)	۷۵
۱۲	معرفی چند ابزار دیگر جهت تایپ با یک انگشت	۸۰
۱۳	فرشته خویان ۹ (قسمت اول)	۸۶
۱۴	فرشته خویان ۹ (قسمت دوم)	۹۳
۱۵	اطلاع رسانی	۱۰۳
۱۶	وقتی...	۱۰۶
۱۷	مرا رها مکن...	۱۱۰
۱۸	حکایت صوت و تصویر!	۱۲۰
۱۹	تجدید چاپ کتاب "به بیمار خود گوش فرا دهید"	۱۲۳
۲۰	هفته نامه سلامت	۱۲۶
۲۱	دفاع مقدس!	۱۳۰

آیدا...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

گرچه دیر، اما چه پربار آمدم...

ارسال شده در فروردین ۲۱، ۱۳۹۵ by آیدا

سلام به دوستان خوبم 😊

امیدوارم سال خوبی را آغاز کرده باشید.

ابتدا عذر تقصیر بابت دیرکرد ها...

اگرچه از همان نخستین دقایق شروع سال در فکر شما دوستان و در صرافت هرچه پربار تر کردن این جا بودم، اما مسائلی پیش آمد که...

بگذریم... هر چه فیلم و عکس برایتان گرفته بودم بیات شد و دیگر گذاشتن شان مناسبتی نخواهد داشت.

با این وجود، هنوز هم دستانم خالی نیست و یکی از چیزهایی که [آن ور سال گفتم این ور سال صدایش در می آید](#)، بی صدا نازل شد! و اگرچه درست این بود که شما دوستانم را مطلع می کردم، اما نفسی و صدایی و حالی برایم نمانده بود...

اما اکنون که سرانجام صدایم در آمده است، آمده ام که صدایش را در بیاورم! از این رو، از شما عزیزان می خواهم ابتدا لینک زیر را دانلود فرموده، سپس صدای فایلی را که ذخیره نمودید در بیاورید...

[دانلود](#)[لینک مستقیم](#)

(شبکه یک برنامه ی از کجا شروع کنم؟ راهنمای شروع و موفقیت در کسب و کار. این برنامه آیدا الهی مترجم زبان انگلیسی. پخش: ۱۴ فروردین ۹۵ ساعت ۱۰:۰۷ دقیقه شب.)

[لینک صفحه](#)

البته جالب این جا بود که صدای آن چه مشاهده نمودید، درست روزی در آمد که مصادف بود با سالگرد نخستین روزی که من در این عالم به صدا در آمدم! هرچند که هر دو رویداد بی صدا برگزار شدند... اما همیشه گفته اند که تنها صداست که می ماند، پس من هم دوباره به صدا در آمدم و صدای آن را هم در آوردم؛ به گمانم اکنون نیز صدای شما دوستان به اعتراض بلند خواهد شد و یک صدا خواهید گفت: "بسه! هی صدا، صدا... پشت سر هم، صد تا صدا..." 😊

...

[بیشتر ها گفته بودم](#) که تصمیم گرفته ام از وقتی ۳۰ ساله شدم تا ۱۲۰ سالگی! تنها یک شمع بر روی کیک تولدم قرار دهم، اما اگرچه روز تولدم حقیقتاً حال خوشی نداشتم (همان جریان صدا منظورم است... ||| خیلی خب، دیگه نمی گم صدا... اصلاً بی صدا بشم اگر دوباره بگم صدا! 😊)

داشتم چه می گفتم؟

آهان... اما اگرچه روز تولدم حقیقتاً حال خوشی نداشتم، اما یکهوپی خلاقیتم عود کرد (راست گفته اند که خلاقیت ها در دشواری ها شکوفا می شوند.) و به جای یک شمع، یک معادله ی چند مجهولی روی کیکم قرار دادم!



حالا هر کس توانست این معادله را حل کرده، سن من را مشخص نماید.

گزینه ی یک: ۱۳۱ سال!

گزینه ی دو: ۳۲ سال!

گزینه ی سه: ۳۱۱ سال!

گزینه ی چهار: $3 \times 2 = 6$ سال!

آفرین، همگی درست حدس زدید؛ گزینه ی چهار صحیح است 😊

جایزه، آهنگی با صدای استاد صدا 😊

اما نه... چند روز اخیر مدام آهنگ زیر را گوش می دادم؛ آهنگی که مرا می نواخت... تمام زیر و بم هایم را...

00:00

00:00

آدم لوسی نیستم که با هر موضوعی افسرده شوم و پناه ببرم به آهنگ و ژست غم بگیرم... اما این بار حقیقتاً رنجیدم...

(البته هر چه بود گذشت... نه نگذشت؛ من از آن گذر کردم... و دیروز که باران می بارید، در دل می خواندم: بارو بارو بارون هی! 😊)

...

چند روزی است که این شعر افتاده است سر زبانم:

آیدا، به خانه همچون گل خندان خوش آمدی / از بهر شادی دل یاران خوش آمدی

تو پیک شادی و نوروز و خرمی / همراه با شکوه بهاران خوش آمدی

خواستم بار دیگر در این جا از او یادی کرده باشم...

هر کس به شیوه ی خودش برای شادی روح [این بزرگمرد](#) داعایی بکند...

سپاسگزارم...

پی نوشت: در این جریان صدا! حقیقتاً از استعداد خودم در حفظ ظاهر به حیرت آمدم. در این مدت، از اطرافیان و دوستان هیچ کس متوجه نشد که از درون در غلیانم... ببینید بچه چه خوشحال با پتو و کلاه بوقی! رفته است سیزده به در، سر کوچه! 😊 هیچ کس نمی توانست بفهمد که وجودم ابری تر و بارانی تر از آسمان بالای سرم بود...



پی نوشت: دوستان خوبم، ترم بسیار بسیار دشواری را در پیش دارم. روز های مفید زیادی را هم که از دست دادم (همان جریان صدا و ...)

از این رو، مدتی بی صدا خواهم بود. شاید در این میان فرصتی دست داد و ته صدایی از قلمم در آمد، اما احتمالا تا اواسط تیر بی سر و صدا می نشینم پای درس هایم... امیدوارم دیگر صدایی، صدایم را نلرزاند...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌹😊

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌱 2- به تلخی واقعیت 🌱 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌱 5- این آدم های قدر ناشناس 🌱 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌱 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش؛ ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)





این نوشته در روزمرگی، مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

84 پاسخ به گرچه دیر، اما چه پر بار آمدم...



کامشین می‌گوید:

فروردین ۲۲، ۱۳۹۵ در ۱۲:۱۵ ق.ظ

سلام آیدا جان
امیدوارم حالت بهتر شده باشه.
فیلم را دیدم و خیلی خوشحال شدم
می خواستم بهت پیشنهاد بدهم که روی ویراستازی هم کار بکنی. خودم اولین مشتری ات می شم! الان نشسته ام و به متنی که نوشته ام زل زده ام و احساس می کنم هیچی حالیم نیست!
باز هم اگر فکر می کنی در زمینه تهیه کتاب کمکی از دست من بر میاد بهم بگو.
در کمال شرمندگی آدرس منزلتون را گم کرده ام. می خواستم این دفعه هم که می ام ایران برات پادگاری یک چیزی بفرستم.
اگر لطف کنی و آدرس ات را برام بفرستی ممنون می شم. اگر یک مدت کم پیدا بوم به دلایل متعدد و کسل کننده ای بود که شرحشون باعث ملال خواهد بود. در هر حال تو همیشه در یاد و قلب من هستی.

مواظب خودت و صدای خوبت باش.

تو باعث افتخاری.

[پسرخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

فروردین ۲۲، ۱۳۹۵ در ۴:۲۷ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل
بسیار خوشحال شدم، فیلم موفقیت و دیده شدن در شبکه سراسری را دیدم. متأسفانه در مسافرت بودم و افتخار دیدن مستقیم و زنده نصیبم نشد اما لطفی که کردید و لینک دانلود را برای دوستان گذاشتید مزید امتنان است. آیدا جان همانطور که در پیامها و تا حدودی در کامنت ها اشاره کردم می دانستم مشکلی سخت آزارت می دهد و دم بر نمی آوری ولی انصافا فکری هم به حال دوستان بکن وقتی درد و دل نمی کنی فکر می کنیم غریبه هستیم و وقتی احساس می کنیم شما ناراحت هستی ما نیز تلخکام می شویم همین که بگویی خودتون هم آرامش بیشتری پیدا می کنید... اگر کاری از دستمون میاد هم دریغ نکنید و بگید... انشاالله شاهد کارهای بزرگ و ارزشمند شما در سال جدید باشیم... پیروز باشید



[پسرخ دادن](#)



مونا می‌گوید:

فروردین ۲۲، ۱۳۹۵ در ۷:۵۸ ق.ظ

سلام
وای آیدا الان خل میشم از دستت 🤔
میدونی چقدر خوشحال شدم
نمی دونییییی
وای عزیزم
خیلی عالی بود خیلی
تیریک تیریک تیریک



[پسرخ دادن](#)



مونا می‌گوید:

فروردین ۲۲، ۱۳۹۵ در ۸:۰۰ ق.ظ

کاشکی میگفتی از تلویزیون میدیدم خب

اونم من عاشق شبکه ی یک و برنامه های مربوط به کار آفرینی و روش کار و ...

اما اشکال نداره

همین امشب میندازم رو سینمای خانوادگی و همه با هم میبینیم تو خونه 🍷❤️🍷🍷🍷🍷

[پس بدین](#)



بهراد راد می گوید:

فروردین ۲۲, ۱۳۹۵ در ۲۰:۱۳ ب.ظ

سلام خواهر گلم

ممنون که لینک مصاحبه را گذاشتید، مصاحبه شما رو دیدم ، آفرین به پشتکار خوبت در ادامه ی تحصیل در رشته ای که تونستی به موفقیت های بسیار خوبی تو تخصصت داشته باشی . به امید خدا اون روز خیلی نزدیکه که تو مصاحبه ی آینده ات بگید آیدا هستم دکتری زب ان گلیسی.خواهر گلم خیلی عالی بودید، به شما تبریک میگم. اینم بگم ممنون به خاطر آهنگ آرام بخشی که گذاشتید. مواظب خودت باش

موفق باشید

[پس بدین](#)



DLYDLY می گوید:

فروردین ۲۳, ۱۳۹۵ در ۱۲:۳۷ ب.ظ

بنام پروردگار هستی بخش

آیدا جان سلام

سال نو مبارک و امیدوارم سالی بدون درد و سوزش در پیش رو داشته باشی . لبث از شادی غرق خنده باشه

تبریک بخاطر همه موفقیت هایی که در سال قبل بدست آوردی و بدست خواهی آورد .

خوشحالم از اینکه مسیر زندگی رو به رشدی رو در پیش گرفتی هر چند که آسون نیست و خیلی دشواره اما شما از پیش بر اومدی و خواهی اومد . بعضی وقتها زبان قاصر از گفتن بعضی کار هاست .

میبینم که تویه تی وی هم رفتیو اینا 🍷 مبارکه

این آهنگی که گذاشتی خیلی خیال انگیزه و بسیار زیبا

امیدوارم در سال جدید سرشار از انرژی باشی و دردهای نامرئی کمتر به سراغت بیان

در پناه پروردگار

[پس بدین](#)



رضا می گوید:

فروردین ۲۳, ۱۳۹۵ در ۵:۰۸ ب.ظ

یاشا آیدا خانم

کار بسیار خوبی کردید که لینک فیلمو گذاشتید ، البته قبلا گفتم که ثانیه های آخر مصاحبه را دیدم و خیلی مشتاق این لینک بودم . خدا عمویتان را رحمت کند همه رفتی هستیم . 🍷

بشکفد بار دگر لاله رنگین مراد

غنچه سرخ فرو بسته دل باز شود

من نگویم که بهاری که گذشت آید باز

روزگاری که به سر آمده آغاز شود

روزگار دگری هست و بهاران دگر

شاد بودن هنر است ، شاد کردن هنری والاتر

لیک هرگز نپسندیم به خویش

که چو یک شکلک بی جان شب و روز

بی خبر از همه خندان باشیم

بی غمی عیب بزرگی است که دور از ما باد

کاشکی آینه ای بود درون بین که در آن خویش را می دیدیم

آنچه پنهان بود از آینه ها می دیدیم

می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد

که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن

پیک پیروزی و امید شدن

شاد بودن هنر است گر به شادی تو دلهای دگر باشد شاد

زندگی صحنه ی یکتای هنرمندی ماست

هر کسی نغمه ی خود خواند و از صحنه رود

صحنه پیوسته به جاست.

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد.



در ضمن متوجه شدم که تا تیر ماه مشغول خواندن دروستان هستید ، آیا وبلاگتان را آپ نخواهید کرد و به آن سر نخواهید زد البته بنده به وبلاگ شما همیشه سر می زنم و اگر آپ نباشه از طریق لینکها سایر وبلاگها را می بینم و در این مدت چند وبلاگ را خوب مطالعه کردم از جمله وبلاگ خانم مونا که بسیار شبیه شماست از نظر افکار و نگارش و خانم نازیلا و آقا حامد و خانم بهار و جانباز گرانقدر کاوسی و انشاالله بقیه در روزهای بعد .

وبلاگ هر کدام از عزیزان را که مطالعه میکردم چیزی یاد گرفتم و امیدوارم همیشه شاد باشید و خندان .

مرسی   

[پسخ دادن](#)



حمیرا می گوید:

فروردین ۲۶, ۱۳۹۵ در ۹:۰۷ ق.ب.ظ

سلام

سه باره می نویسم 

یعنی من که با ی نم بارون و ناله ی ترانه غمگین ژست افسردگی که نه رسمن ماژور دپرشن میشم خیلی لوسم عایا؟    بله بله هستم!  ببخشید رو این شکلکا حساب نکن چشم ضعیف شده شانس می زنم . چی در بیاد یا خدا!

من فیلم تازه تازه دیدم! اصلن تلویزیون نمی بینم اما اون شب تازه از خواب بیدار شده بودم و در حال خمیازه که تو رو دیدم . عالی بود 

[پسخ دادن](#)



حسنی می گوید:

فروردین ۲۷, ۱۳۹۵ در ۸:۱۶ ق.ب.ظ

سلام آیدای عزیز

خیلی خوشحال شدم چهره تون رو دیدم

موفق تر باشید دوست من

[پسخ دادن](#)



سلمان می گوید:

فروردین ۲۸, ۱۳۹۵ در ۵:۳۳ ق.ب.ظ

سلام آیدای عزیز

امیدوارم امسال برات پر از موفقیت های بزرگ باشه، خیلی تبریک میگم بابت حضورت تو این برنامه، دعا میکنم این ترم هم مثل همیشه تو درسا موفق باشی.

راستی تولدت مبارک آیدای شش ساله! احتمالا امسال میری مهد کودک!

سفیر سلامت و امید   

[پسخ دادن](#)



بهمن می گوید:

فروردین ۲۸, ۱۳۹۵ در ۶:۳۰ ق.ب.ظ

در جریان تولد و تلویزیون و کسب و کار و موفقیت و اینا بودم ولی من الان عاشق اون کلاهیتم شدم :دی

[پسخ دادن](#)



مریم ملکی می گوید:

فروردین ۲۹, ۱۳۹۵ در ۸:۱۱ ق.ظ

با سلام و احترام

خوشحال ام با وبلاگ شما آشنا شدم... با توجه به هفته آموزش در اردیبهشت ماه در دانشکده پزشکی مشهد همایش ما با محور اخلاق پزشکی در ۱۵ اردیبهشت ماه برگزار میشود... خوشحال میشیم بتونیم کتاب چاپ شده شما رو با عنوان به بیمار خود گوش فرا دهید در اختیار اساتید و دانشجویهای پزشکی قرار بدیم... با توجه به کمبود وقت راهنمایی

بفرمائید

سپاس

[پس‌دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می‌گوید:**

فروردین ۳۰، ۱۳۹۵ در ۴:۲۱ ق.ظ

سلام

فقط برای حضری زدن و کنایتی به ابراز خوشحالی از پیشنهاد خانم ملکی عزیز:

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

[پس‌دادن](#)**محمدحسین زرچی می‌گوید:**

اردیبهشت ۳، ۱۳۹۵ در ۱۲:۰۲ ب.ظ

سلام وبلاگه خوبی داری؟!

به وبلاگه منم سر بزن ، اگر خواستی بیا تا همدیگرو لینک کنیم.

یا علی

[پس‌دادن](#)**رضا می‌گوید:**

اردیبهشت ۸، ۱۳۹۵ در ۴:۱۹ ب.ظ

سلام آیدا

داشتم یکی از وبلاگهای لینک شده شما را می خوندم گفتم سلامی عرض کنیم 🌹🌹🌹

اول سلام و بعد سلام و سپس سلام

با هر نفس ارادت و با هر نفس سلام

فرقی نمی کند که کجایی ست لهجه ات

اترک سلام ، کرخه سلام و ارس سلام

ظهر بلوچ ، نیمه شب کرد و ترکمن

از ما به طوطیان رها از قفس سلام

“دیشب به کوی میکه راهم عسس بیست”

گفتم به جام و باده و منبت و عسس سلام

معنای عشق غیر سلام و علیک نیست

وقتی سلام رکن نماز است، پس سلام!

قبل از سلام جام تشهد گرفته ایم

ما کشتگان مسلخ عشقیم، والسلام!

[پس‌دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می‌گوید:**

اردیبهشت ۱۲، ۱۳۹۵ در ۴:۵۲ ق.ظ

به بهانه روز معلم...

👤پروفسور حسابی:

۲۲ سال درس دادم؟

- ۱- هیچگاه لیست حضور و غیاب نداشتم.
- (چون کلاس باید اینقدر جذاب باشد که بدون حضور و غیاب شاگردت به کلاس بیاید)
- ۲- هیچگاه سعی نکردم کلاس را غمگین و افسرده نگه دارم!
- (چون کلاس، خانه دوم دانش آموز هست)
- ۳- هر دانش آموزی دیر آمد، سر کلاس راهش دادم!
- (چون میدانستم اگر ۱۰ دقیقه هم به کلاس بیاید؛ یعنی احساس مسئولیت نسبت به کارش)
- ۴- هیچگاه بیشتر از دو بار حرفم را تکرار نکردم.
- (چون اینقدر جذاب درس میدادم)
- که هیچکس نگفت بار سوم تکرار کن)
- ۵- هیچگاه ۹۰ دقیقه درس ندادم!
- (چون میدانستم کشش دانش آموز متوسط و کم هوش و باهوش با هم فرق دارد)
- ۶- هیچگاه تکلیف پولی برای کسی مشخص نکردم!
- (چون میدانستم ممکن است بچه ای مستضعف باشد یا یتیم..)
- ۷- هیچگاه دانش آموزی درب دفتر نفرستادم.
- (چون میدانستم درب دفتر ایستادن یعنی شکستن غرور)
- ۸- هیچگاه تنبیه تکی نکردم
- و گروهی تنبیه کردم!
- ۹- همیشه هر دانش آموزی را آوردم پای تخته، بلد بود.
- (چون میدانستم که کجا گیر میکند نمیبوسیدم!)

یاد و نامش گرامی باد. ☹

[بایست دادن](#)



رضای می گوید:

اردیبهشت ۱۷، ۱۳۹۵ در ۱۷:۰۱ ب.ظ

سلام

حالا که آیدا خاتم گرفتار درس و مشقت و پست نمی گذارند با خودم گفتم نگذاریم وبلاگ آیدا سوت و سکون بمونه و علاقمندان افسرده برگردند لذا به نظرم هر کس متن خوبی داره برای مطالعه بگذاره .



و اما اولی از خودم

سالها پیش که از سر کار بر می گشتم وقتی رسیدم سر جاده اتومبیلی گدزی اونور جاده بوق می زد برای مسافر سوار کردن و داد می زد که عجله داره میخواد بره ، ماشین خالی بود و من علاقه داشتم زود برم صندلی جلو بشینم ولی ماشینهای در حال حرکت مجال این را به من نمی دادند بالاخره فرصتی پیش آمد و از جاده عبور کردم و تا خواستم سوار صندلی جلو بشم ، پیرمردی دوره گرد که از اونور جاده خودش را رسانده بود و همیشه با زنبیلی وسایل برای فروش به روستاها می رفت ناگهان خودش را رساند و در یک قدمی من سوار صندلی جلو شد با خود گفتم اه این پیرمرد چطور پیداش شد و صندلی جلو را گرفت .

بگذریم راننده معطل نشد و راه افتاد ۵ کیلومتری نرفته بودیم سمت مخالف چاده پمپ بنزینی بود که راننده گفت باید بنزین بزنم و سر شانه خاکی نگه داشت و موقع پیچیدن سمت چپ را نگاه کرد و سمت راست را نه وسط جاده نرسیده ناگهان اتومبیل پر ایدی با ۱۰۰ کیلومتر به ما رسید و نتونست خودرو را کنترل کنه و درست همان جایی را که پیرمرد نشسته بود یعنی صندلی جلو را هدف قرار داد و خودش نیز چپ کرد . من نفهمیدم چه شد فقط فهمیدم صندلی عقب از جاش در آمد و من زیر آن رفتم و گرد و خاک همه جا را گرفت بعد از مدتی که خودروهای عبوری به کمک ما آمدند و من را بیرون آوردند تنها سرم گیج می رفت و ساعت خرد شده بود و چند زخم در پیشانی و دست و پا . ناگهان نگاهم به صندلی جلو افتاد که پیرمرد از کمر به پایین خرد شده بود و وقتی فردی پیرانش را در آورد و روی او انداخت تنها گریه آرامم می کرد ، وقتی سمت پر اید نگاه کردم صدای مادری را می شنیدم که با آن وضع وخیم متوجه جان دادن پسرش و دخترش شده بود و التماس میکرد اون یکی دخترش را نجات دهند .

حال بعد از سالها به این فکر میکنم اگر ۵ ثانیه فقط ۵ ثانیه زودتر به ماشین مسافرخش می رسیدم پیرمرد جای من بود من جای او و اصلا شاید آن اتفاق نمی افتاد . بگذریم خواهش میکنم موقع رانندگی

[بایست دادن](#)



مونا می گوید:

خرداد ۲۴، ۱۳۹۵ در ۱۲:۵۶ ق.ظ



[بایست دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

اردیبهشت ۱۸، ۱۳۹۵ در ۱۴:۲۸ ق.ظ

سلام خدمت آیدا خاتم گل و دوستان عزیز خاصه آقا رضای عزیز

بله همانطور که فرمودید آیدا خاتم سخت مشغول درس و مطالعه می باشند و مثل همیشه قصد دارند دانشجوی ممتاز باشند. و ضمنا نظاره گر کنش های سایت بوده و در مواقع اورژانسی جواب دوستان را می دهد مخصوصا سوالات مشاوره ای. پیشنهاد جنابعالی بسیار عالی و سنت شایسته ای می باشد. انشاالله دوستان همکاری کنند.

**کیانیان می گوید:**

اردیبهشت ۱۸، ۱۳۹۵ در ۱۰:۰۸ ق.ظ

سلام

بله دیروز دوستم که مشغول نما کاری در ساختمانی بود از بالا سقوط کرد و وقتی پیگیر شدم نخاعی شده است و نخاع او کلا قطع شده واقعا گریه ام گرفته

یلسخ دادن

**آیدا می گوید:**

اردیبهشت ۱۸، ۱۳۹۵ در ۱۳:۰۱ ب.ظ

سلام دوست عزیز

انشالله آسیب نخاع دوستتون شدید نباشه و به زودی بهتر بشن. دکتر ها به همه میگن قطع کامل! (که البته بیشتر مواقع منظور شون همون ضایعه است و مثلا با ادبیات غیر تخصصی میگن قطع تا انتقال مفهوم راحت تر باشه) در حالی که اغلب این طور نیست. قطع کامل به ندرت پیش میاد. معمولا ضایعه ی نخاعی ایجاد میشه. با شدت و ضعف متفاوت. لطفا این دو مطلب من رو حتما بخونید.

<http://aida.special.ir/1394/04/%D8%A2%D9%86%DA%86%D9%87-%D8%A8%D8%A7%DB%8C%D8%AF-%D8%AF%D8%B1-%D8%A2%D8%BA%D8%A7%D8%B2-%D8%A7%DB%8C%D8%AC%D8%A7%D8%AF-%D8%B6%D8%A7%DB%8C%D8%B9%D9%87-%D8%AF%D8%B1-%D9%86%D8%AE%D8%A7%D8%B9-%D8%A8-%D8%A8%D8%AF>

.....

<http://aida.special.ir/1394/04/%D8%A2%D9%86%DA%86%D9%87-%D8%A8%D8%A7%DB%8C%D8%AF-%D8%AF%D8%B1-%D8%A2%D8%BA%D8%A7%D8%B2-%D8%A7%DB%8C%D8%AC%D8%A7%D8%AF-%D8%B6%D8%A7%DB%8C%D8%B9%D9%87-%D8%AF%D8%B1-%D9%86%D8%AE%D8%A7%D8%B9-%D8%A8-%D8%A8%D8%AF>

/2

به امید خدا...

یلسخ دادن

**کیانیان می گوید:**

اردیبهشت ۲۸، ۱۳۹۵ در ۱۶:۵۴ ب.ظ

سلام آیدا خانم

متاسفانه قطع نخاع شده ممنونم

یلسخ دادن

**جهان می گوید:**

اردیبهشت ۱۸، ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۱ ب.ظ

دروود بر همه

منم ویلاگ آیدا جان را میخوانم و نظر نمیذارم گاهی فکر میکنم اگر آن روز که برف آمده بود و من به پشت بام رفتم تا ناودان را بررسی کنم و پام روی ایزوگام سر خورد و تا کمر بر روی لبه بام آدم ولی ناگهان از حرکت ایستادم و به پایین نیفتادم بر عکس میشد چه میشد آیا من اعتماد بنفس آیدا را داشتم که نه پس آیدا جان یا سایر عزیزان شما برگزیده آید درود بر شما

یلسخ دادن

**رضا می گوید:**

اردیبهشت ۱۹، ۱۳۹۵ در ۱۹:۲۳ ق.ظ

سلام

به نظر من نه ایزد متعال به انسان توانیهای داده که در شرایط عادی فقط از ده درصد آن استفاده میکنه و در شرایط سخت این تواناییها به کمک انسان میاد البته بستگی به روحیه و اعتماد بنفس و انرژی مثبت دیگران نیز داره به هر حال اگر به این بیندیشیم که قبل ما میلیاردها آدم آمده اند و رفته اند و همین حالا میلیاردها آدم منتظر تولد هستند تا ببایند و جای ما را بگیرند زیاد سخت نمی گیریم چون دنیا سرای فانیتست 🙏

یلسخ دادن

**راحله می گوید:**

اردیبهشت ۱۹، ۱۳۹۵ در ۱۸:۵۱ ب.ظ

سلام آیدا جان، نمیدانم پیغام قبلی من به شما رسید یا نه، من به شما معرفی کرده بودم، خواهش میکنم کانال تلگرامشو پیگیری کن. از آموزشهایش مثلاً اینکه روح قبل از به دنیا آمدن بدن، پدر مادر، وضعیت سلامتی جنسیت و خیلی چیزها رو انتخاب میکنیم تا باعث رشد روحیمون بشه. در واقع با برنامه ریزی کامل وارد این بعد میشیم.. برای اتفاقات ناگوار مثل مریضی تصادفات و..... خودمون برنامه ریزی کردیم هرچقدر ارتعاش روح بالاتر باشه احتیاج کمتری به تلنگر برای بیداری داره. حتی با بالا بردن ارتعاشمون جلوی اتفاقات بد گرفته میشه. چون ما دیگه برای بیداری از خواب دنیوی احتیاج نداریم بهشون، روح ما لایه لایه است و تنها بخش کوچکی از اون در کالبد فیزیکی ماست. روح بزرگ و هویت اصلی ما مثل خورشیدی بالاتر از سطح بنمونه و اینقر انرژی بالا است که آگه وارد بدن مادی بشه منفجر میشه. روح بزرگ دانش و آگاهی از تمام برنامه های ما رو داره. کافیه سه بار قبل از خواب درخواست بدیم. هم ریشه مشکل که از کجا و کدوم عمرمون مشکل اومده و هم درمانش رو نشون میده. خوابها بسیار معنی دار میشه. حتی بیماریهای شدید رو میتونه درمان کنه. البته اگر برنامه ریزی خودمون برای اون بیماری یا مشکل رو بهم نزنه. به خلاصه ای رو گفتم برات. خود من افسردگی ۱۵ ساله رو درمان کردم با این روش. مریضی که به خاطرش روزی نبود که آرزوی مرگ نکنم. تو رو خدا برنامه هاش رو گوش کن. کانال تلگرامش هست: farahnazj2016 و تو یوتوب farahnazj. تو کانال دیدار ماهواره هر دو هفته یک بار ساعت ۱۱،۵ خواستی برنامه هاشو رو cd میزنم برات میفرستم. شاید برا سوزشت راه چاره ای باشه. تمام آموزشهایش هم با استفاده از روح درون و روح بزرگ خود شخصه. مثلاً من با درخواست از روح بزرگ ریشه مشکلاتم رو نشونم داد تو خواب که از کدوم عمرم و مثلاً سواستفاده از قدرتم بوده و حالا کارماشو اینجوری برنامه ریخته بودم که ذوب کنم. تو کلاسهای آموزش میده اطلاعاتو در بیداری بگیریم یعنی ارتعاشمون بره بالا و اطلاعاتو مستقیم از روح بزرگمون بگیریم. من این خانم رو به چند نفر که مثل خودم درد کشیدن معرفی کردم. خواهش میکنم حداقل کانال تلگرامش رو دنبال کن

[بایسک دادن](#)

بیژن محمدی سامانی می گوید:

اردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۵ در ۱۵:۰۴ ق.ظ



سلام خدمت آیدا خانم گل و راحله عزیز

ببخشید من در بحث شما شرکت کردم. آیدا خانم عزیز در پست های اولیه کتاب: در آغوش نور را معرفی کردند و پستی در این خصوص داشتند که فکر کنم دوستان علاقه مند مطالعه نمودند که بسیار بجا و رهگشا می باشد. که شایان ذکر است در این موضوعات باید بسیار با احتیاط برخورد کرد و رهنمایی کلاش اعتقادات مردم را هدف گرفته اند... بحث روح و اعتبار خواب که نوعی وحی در سطح نازل است بر همه معتقدان دین و شریعت مبرهن است.

[بایسک دادن](#)

کیانیا می گوید:

اردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۵ در ۹:۲۴ ق.ظ



درد، خانم راحله در مورد روح مسائلی نوشتید زیاد توجه نشدم بیشتر توضیح دهید البته ساده

اوکی

[بایسک دادن](#)

راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۵ در ۱۷:۲۰ ق.ظ



با سلام جناب کیانیا، فهم مسایلی که گفتم برای من دو سال طول کشید و حالا میفهم مسیر را قدم به قدم برایم قابل فهم کردند. شروع رشد روحی من با آیت الله طباطبایی و زندگیش، سپس شاگردش آقای دینانی. بعد آشنایی با برناه مولوی خوانی برنامه گنج حضور استاد پرویز شهیازی. سپس آشنایی با کتابی به نام سفر روح که نویسنده اش دکتر روانشناسی هستند که با هیپنوتیزم زندگی قبلی مریضهایش را بیادشان می آورد و ریشه مشکلات روحی آنها را پیدا میکرد. که آمریکایی است. بعد دکتر ایرانی که از همین روش استفاده میکند. البته من جلساتش را نتوانستم بروم چون دویی برگزار میشد. ولی صحبت شاگرداشو شنیدم. در نهایت با استاد عزیزم خانم فرحناز آشنا شدم. تازه فهم حرفهای ایشان برای من سه ماه طول کشید خلاصه درسهاشون رو گفتم. اینکه ما موجوداتی از نور الهی هستیم و این بدن تنها لباسی است که روح بر آن سوار میشود. روح از جنس نور الهی است و در راه بازگشت به خدا مسیری طولانی طی میکند. آنچه به اسم جبر در زندگی ما است مثل اتفاقاتی بد و ناگوار مریضی و تصادف و.... نتیجه انتخابهای بد و غلطی بوده که در زندگیهایی قبلی گرفته ایم. یا برعکس. روح لایه بندی مثل پیاز دارد. روح در درون بدن قسمت کوچکی از انرژی هویت اصلی ما است. بخش بعدی روح بزرگ و بعدی هویت اصلی ما که مثل خورشیدی بالای سرما است. به دلیل انرژی بالا اگر وارد بدن شود جسم تحمل ندارد. به ناچار برای تجربه بعد مادی تنها قسمت کوچکی از انرژی کلی ما داخل بدن است. روح بزرگ قدرت و دانش و آگاهی فراوان دارد. آگاهی به همه عمرهای قبلی ما دارد.

[بایسک دادن](#)

راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۴ ق.ظ



بعداز مرگ گر روح حداقل های از ارتباط با خدا داشته باشد و انرژی های منفی مثل خشم نفرت وابستگی به دنیا و مالش نداشته باشد و ارتعاشش و انرژی اش پایین نباشد تا معلم های نوری اش بتوانند با او ارتباط برقرار کنند به بعد نوری و سپس عالم نور میروند. در آنجا با معلم های نوری به بررسی زندگی خود پرداخته و جالب است که هیچکس به اندازه خود شخص از کارهای بدش معذب و ناراحت نیست. با توجه به ارتعاش و انرژی فرد گزینه هایی جلوی او قرار میگیرد که زندگی بعدی خود را انتخاب کند. هر چه ارتعاش بالاتر باشد انتخابهای بهتر و پر برکت تری جلوی فرد است. ما در این مرحله انتخاب میکنیم در چه خانواده ای چه وضع سلامتی و.... به دنیا بیاییم تا بیشترین رشد معنوی را بگیریم. یک مسیله هم کارما یا بدیهایی است که به دیگران کرده ایم. ما این کارها را با صورتهای مختلف ذوب میکنیم. مثلاً بیماری یا مشکلات مالی و.... با هیپنوتیزم به این خاطرات میتوان دسترسی پیدا کرد. با کمک روح بزرگ در خواب نیز میتوان زندگیهایی قبلی، معلم های نوری هدفی که برای این زندگی داریم و درمان و..... استفاده کرد. اگر در کلتسهای استاد شرکت کنید آموزشهایی دارند که با مراقبه چشم سوم باز میشود و در بیداری اطلاعات را از روح بزرگ و بعد نوری گرفت. در خواب چون ذهن آرام است امکان ارتباط بالا میروند. نکته جالب این است که با کمک روح بزرگ میتوان ریشه مشکلات را پیدا کرد. مثلاً مشکل مالی میتواند به دلیل سوء استفاده مالی یا اخلاقی از دیگران

در زندگیهای قبلی است، با درخواست از روح بزرگ قبل از خواب دقیقاً به شما ریشه را نشان میدهند. با کمک روح بزرگ میتوان درمان به این مشکل داد. چون هدف رشد فرد است نه انزیت کردن یا عذاب دادن. با فهم ریشه مشکل و پشیمانی و اینکه ما خودمان را به خاطر انتخابهای بد گذشته ببخشیم امکان درمان قضیه به وجود می آید. دیگر لازم نیست با درد و رنج و عذاب کار ما را پس بدهیم. آگاهی کارها را آسانتر میکند. وقتی ریشه مشکل یا بیماری را فهمیدیم برای درمان از روح بزرگ که قدرت درمان فراوان به جسم و کارماها دارد استفاده میکنیم. در برنامه ها استاد کامل توضیح میدهند.

[بایسوخ دادن](#)



را حله می گوید:

اردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۵ در ۱۸:۰۰ ق.ظ

راحتترین راه ارتباط با ایشان کانال تلگرامشان است به اسم farahnazj2016 متأسفانه بلد نیستم لینکشو بزارم. موبایلشو میگذارم در تلگرام درخواست کنید لینکشو میدهند: ۰۰۱۹۲۵۴۷۸۹۴۷۰

[بایسوخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

اردیبهشت ۲۲، ۱۳۹۵ در ۱۳:۳۱ ق.ظ

با سلام خدمت آیدا حاتم گل و راحله عزیز
انشاءالله حالتون خوبو مشکلات روز به روز مرتفع بشود. ظاهراً از صحبت بنده راحله خانم رنجیده اند. دوست عزیز اصلاً مراد من این نبود که این بحث را قبول ندارم. عرفان حلقه هم موضوعی در این راستا می باشد. ضمناً همون عبارت farahnazj2016 در قسمت جستجو وارد کنید وارد کانال ایشان می شوید و راحت است. بنده بخشی از صحبت های ایشان را گوش کردم منطقی است و مشکل خاصی مشاهده نکرد. پاکی روح و صافی باطن راه پیشرفت را هموار می کند. عرفان اسلامی ارتباط را قوت می بخشد

[بایسوخ دادن](#)



را حله می گوید:

اردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۵ در ۱۲:۲۳ ب.ظ

در مورد معلم های نوری تا اونجا که من میدونم آدمهایی که کارماشون رو تصویب کردند و از این چرخه آزاد شدند و دیگه به بعد مادی نمیانند، بهشت و حور و پری وجود نداره که برن خوشگذرونن. با توجه به پیشرفت روحیش تبدیل به معلم های نوری میشوند و باید به آدمهای کمتر پیشرفت کرده از نظر معنوی کمک کنند. این معلمها هم درجه بندی خودشون از نظر رشد معنوی دارند که با کمک و خیرخواهی به دیگران رشد معنوی میکنند. خودشان هم تحت نظارت ارواح با درجه معنوی بالاتر هستند که این درجه بندی تا قدیسان یا همون معصومان ما ادامه داره که به درجه لقا الله یا یکی شدن با خدا رسیدند. معلمهای نوری تا حدی در بعد نوری هم میتوانند به ما کمک کنند. که همون الهامات است که ما احساس میکنیم. با مراقبه و بالا بردن ارتعاش خودمان ارتباط واضح تر و کمکیا برای ما قابل فهم تر است. کار دیگرشان کمک به افراد در زمان مرگ و گذر از مراحل آن است تا به بعد نور برویم و مسیر رشد معنوی خودمان را ادامه بدهیم. فقط بعضی افراد با کارهای بد و تصمیمات اشتباه آنقدر ارتعاش روح خود را کم میکنند که در زندگی و بعد از مرگ معلمهای نوری قادر به ارتباط و کمک به او نیستند.

[بایسوخ دادن](#)



کیانیان می گوید:

اردیبهشت ۲۴، ۱۳۹۵ در ۱۰:۳۱ ق.ظ

راحله خانم سلام در مورد تناسخ عقیده ای دارید ممنونم جواب دهید

[بایسوخ دادن](#)



را حله می گوید:

اردیبهشت ۲۴، ۱۳۹۵ در ۱۶:۵۷ ب.ظ

آیدا خانم ببخشید داریم چت میکنیم. با اجازه
برای من خیلی خیلی سخت بود تا تناسخو بپذیرم. تا زمانی که درخواست دادم و در خواب زندگیهای قبلیمو دیدم، تمام جوابها درون خودتون هست. آگاه علاقه دارید همت کنید و برنامه های خانم فرحناز رو دنبال کنید. اگر هم در زندگی مشکل زیادی ندارید و سوال در ذهنتون زیاد نیست لازم نیست حتماً دنبال این مسایل برید که قبول ندارید یا براتون قبولش سخته. فقط یک قول میدم. آگاه به درون خودتون رجوع کنید و از استاد کمک بگیرید باغی درون خودتون می یابید که از دنیا بی نیازتون میکنه. خودشناسی شما رو به خداشناسی میرسونه.

[بایسوخ دادن](#)



را حله می گوید:

اردیبهشت ۲۴، ۱۳۹۵ در ۱۷:۰۷ ب.ظ

جناب محمدی با سلام، در مورد عرفان حلقه، من به خاطر حل مشکلاتم به دنبال عرفان زیاد بودم، گفتم که با آشنایی با آیت الله طباطبایی شروع شد. عرفان حلقه رو هم شنیدم، ولی من بسار محتاطم، چون این عرفانها اگر مشکل دار باشند با سر آدمو زمین میگویند. عرفان حلقه در مورد ارتباط با اجنه است. بسیار خطرناک، یک سری مسایل قاطی پاتی، ولی ریشه اش که سعی میکردند اونو قشنگ کنند همین ارتباط با اجنه است. بیچاره مردم عادی که درهای خطرناکی رو تو زندگیشون با این گروه حلقه باز کردند، فقط هم این گروه نیست. من یک گروه دیگه هم با همین روش پیدا کردم، البته اولش نمیگویند یک سری حرفهای عرفانی اولش میگویند ولی آخر و عاقبتت آگه جون سالم در ببری شانس آوردی.

[بایسوخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

اردیبهشت ۲۵، ۱۳۹۵ در ۱۶:۴۳ ق.ظ

سلام راحله خانم و سلام آیدا خانم

ببخشید اطلاعات من در خصوص عرفان حلقه در این سطح نبود که ارتباط با اجنه را بدانم. البته اجنه و ارتباط با ایشان انکار ناپذیر و در قرآن آمده ولی این ارتباط شق منفی است و مراد یک مسلمان و مومن نیست. تشکر از راهنمایی شما. من چند سخنرانی و مقاله در سایت های مختلف و از دوستانی که در این زمینه کمی مطالعه داشته و در جلساتتون شرکت کرده بودم صحبت کردم.

[بایسوخ دادن](#)



راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۴، ۱۳۹۵ در ۱۷:۲۷ ق.ظ

ولی این روش فقط و فقط شما رو متوجه روح درون و روح بزرگ خودتون میکنه. روح تمام انسانها هم که پاک و از نفس الهی است که در قرآن خدا میفرماید از روح خودم در انسان دمیدم. تمام جوابها درون خود انسان است. فکر میکنم همان رسول باطنی که در احادیث داریم و در هر انسانی قرار داده اند همین است. استاد که به شدت از تماس با اجنه نمیکنند، میگویند تمام جوابها در خودتان هست. فکر میکنم اگر اسلام هم به ظاهر چیزی از تناسخ نگفته به خاطر این است که فهم مردم آن زمان در حد بهشت و جهنم و پاداش و ترس بوده، مثل برده داری که در اسلام منسوخ نشد ولی مردم رو تشویق میکردند که مثلا اگر روزه خوردند برده ای را بخرند و آزاد کنند، اصل برده داری که خوب نبوده، ولی درک مردم آماده نبوده اند

[بایسوخ دادن](#)



راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۴، ۱۳۹۵ در ۱۷:۴۲ ق.ظ

هر کسی بالاخره از خواب دنیوی بیدار میشه فقط مشکل و ناراحتی یا بیماری و..... این بیدار شدن از خواب دنیوی که مولانا میگه رو تسریع میکنه. وقتی هیچی دیگه تو دنیا برات جالب نیست جذب نمیکنه. وقتی زندگی اینقدر بهت سخت میگیره که آرزوی مرگ میکنی، وابستگی به دنیا کن میشه و کمک میکنه با پوست و گوشت حس میکنی که باید پشت تمام این اتفاقات یک اصولی باشد. دنیا اینقدر هم بیقانون نیست که یکی تو زندگیش حال کنه و یکی تا خرخره تو مشکلات باشه.. میفهمی که هر چی داری برداشت میکنی محصول دانه ای است که خودت مون کاشتیم. حالا آگه ما یادمون نمیداد، قانون کار ما کاره خودشو میکنه. این مشکلات یک حسن داره که بیداری از خواب دنیوی رو تسریع میکنه. اگر مثنی هم بخونید دقیقا همین مطالبه. من ذهنی با غرور یا نفس اماره که پای انسانو به دنیا زنجیر کرده پایه شعرهای مولانا است. رنج و ناراحتی کمک میکنه این زنجیر وابستگی به دنیا پاره بشه. و اون وقت روح میتونه اوج بگیره که مقامش از فرشته هم بالاتر بره

[بایسوخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

اردیبهشت ۲۵، ۱۳۹۵ در ۱۴:۰۰ ق.ظ

این مسلم است که مکان جغرافیایی که پیامبر نازل شده در نوع پیام و روش ابلاغ دین اثر داشته. اگر ایران مبعوث می شد یا اگر بین علما مبعوث می شد نوع احکام متفاوت بود. روش دین دیدن حد وسط است...

[بایسوخ دادن](#)



خواننده می گوید:

اردیبهشت ۲۵، ۱۳۹۵ در ۱۶:۵۹ ق.ظ

خانم راحله/ آقا یا خانم کیانیان/ آقای محمدی، لطفا این مباحث دو نفره شخصی را به روش دیگری و مستقیما دونفره انجام دهید نه در بخش کامنت یک وبلاگ شخصی و بدون اجازه. ضمنا از صاحب وبلاگ هم می خواهم با دادن مهلت به نویسندگان برای کپی کردن نوشته هایشان، این مطالب نامربوط را حذف نمایند.

[بایسوخ دادن](#)



کیانیان می گوید:

اردیبهشت ۲۸، ۱۳۹۵ در ۱۷:۰۷ ق.ظ

سلام

پیشنهاد آقا رضا بود من که هر وقت به وبلاگ آیدا سر می زنم و میبینم دوستان نظر گذاشتن نسبت به قبل که نظری نبود و آیدا نیز پست نمیداره خوشحال تر میشم،

عزیزم خوشحالی دوستان چند می ارزه کمی مهربان باشید من بخاطر دوستم ناراحت هستم و احساس تنهایی میکنم.

مچکر

[بایسک دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۵ در ۴:۵۸ ق.ظ

سلام خواننده گرامی

این مطالب برای گروه دوستان مطرح می شود و هر کس نظری برای روشن شدن موضوع دارد می دهد. اگر آیدا خانم هم راضی به مطلب نباشد تذکر می دهند و ادامه مطلب متوقف می شود. این مباحث برای روشن نگاه داشتن چراغ سبایت آیدا خانم تا آمدن دوباره پس از اتمام امتحانات است. تشکر

[بایسک دادن](#)



راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۵ در ۹:۱۵ ق.ظ

خواننده عزیز. من یکبار از آیدا خانم اجازه گرفتم. اگر ایشان اشکالی دیدند پیامم را حذف میکنند و حق هم دارند. ولی ای کاش ای کاش و ای کاش مطالبی که گذاشتم را یک نفر توجه میکرد و مطالب استاد رو دنبال میکرد. برای من هیچ لذتی نداره که با گوشی که تایپش سخته نیم ساعت سر و کله بزنم و یه پست بزارم. معمولا هم پیامم رو پاک مینه مجبورم دوباره با سختی بنویسم. فقط و فقط به خاطر گل روی آیدا جان که وقتی زندگیشو بار اول خوندم تا مدتها سختیهای جلوی چشم بود و وظیفه خودم دوستم آنچه برای من مفید بود عرو بهشون معرفی کنم شاید دریچه ای بشه به نور برای کسانی که آمادگیشو دارند و وقت بیداریشونه از خواب دنیوی. برای من آگاه الان از آسمون رو سرم سنگ بباره نه ناراحت میشم نه به خدا گلایه میکنم نه تو فاز افسردگی میرم مثل قبل. خودمو برای فهم علت و حل مشکلاتم قوی میکنم. به هر حال من آنچه شرط بلاغ بودم با شما گفتم. وظیفه من در این حد بود که اطلاع رسانی کنم.

[بایسک دادن](#)



راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۵ در ۱۰:۰۸ ق.ظ

و حالا که حرف به اینجا رسید داستان زندگی خودمو برات میگم آیدا جان که چی شد اینجوری شد. من ۲۱ سالگی عقد کردم. تا قبل از اون هم یه خانواده مشکل دار بودیم. یعنی برادرم مشکلات فراوانی داشت که در نهایت دو قطبی تشخیص دادند. کسانی که دور و برشون بیماران شدید روانی دارند میدوند چقدر زندگی برای اطرافیان جهنم میشه. خودم هم زمینه افسردگی از ۱۳-۱۴ سالگی داشتم. با این شرایط من به از دوام خیلی دل بسته بودم... اما داستان از اونجا شروع شد که من در دوران عقیم فهمیدم انتخابم اشتباه بوده. خلاصه که از چاله دروادم و تو چاه افتادم. به خاطر اخلاق بد همسرم خیلی روم فشار بود نه جرات برگشتن به خونه پدری رو داشتم نه جرات طلاق. یه بار که همسرم اعصابمو بابهونه گیریهاش خورد کرده بود من با مادرم جر و بحث و دعوا شد. اولین بار که باهاش بد حرف زدم، که ای کاش... خلاصه که من جرات طلاق پیدا نکردم و رفتم سر خونه زندگیم. ولی خشت اول کج بود. تنها چیزی که پیدا نکردم آرامش بود. از طرفی مادرم با من قطع رابطه کرد در حدی که رفتن جایی که خونه ویلایی داشتن و سال به سال من صداشون رو هم نمیشنیدم. چه برسه به دیدنشون. با خودم میگفتم من کار اشتباهی کردم ولی عکس العمل تا این حد؟ خلاصه که افسردگی من شدیدتر شد و کارم که مدیر یه بخش بودم هم از دست دادم. از لحاظ مالی هم ضعیف شدم و جدایی هم سختتر. این زندگی رو ده سال ادامه دادم. رابطه با خانوادم بدتر شد که بهتر نشد زندگیم هم داغونتر و بدتر. اگر بتونی عمق دردهامو پشت حرفهای بخونی خوبه. همه دردها تو ظاهر نیست. تا اینکه من بعد از مراحل مختلف آمادگی با استاد آشنا شدم. برنامشونو گوش میکردم ولی روزی که پرده ها از جلوی چشم افتادو یادمه.

[بایسک دادن](#)



راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۵ در ۱۰:۳۱ ق.ظ

یکی از شاگردای استاد داستان مادرشو میگفت که ناراحتی روحی داشته و با گذر زمان بدتر شده و حالش خیلی بده و ایشون از وضعیت مادرشون خیلی ناراحت بودند. با پیگیریهای استاد و ایشون، دیدند که مادر ایشون در زندگی قبلیشون شکنجه گر ایشون و برادرش بودند. مادر با بیماریش کارماشو داشت پس میداد. ولی درس همکلاسی ما که باید یاد میگرفت بخشش بود. در کاینات اصل در بخشش و رشد و توسعه روحه. در یک خانواده ما معمولا با کسانی که کارما زیاد داریم انتخاب میکنیم که تناسخ کنیم. این نزدیکی خونی کمک میکنه تا همدیگر رو ببخشیم. حالا اگر این کارو نکنیم و هی به هم بدی رو پس بدیم ممکنه ده ها زندگی تناسخ کنیم و هیچ کدوم رشد نکنیم. یه بار من به کسی بدی کردم یه بار اون به من. چون روح خاطرات رو داره حتی آگاه ذهن دنیوی پادش نیاد. هنوزم که تعریف میکنم موهای تنم... یا مثلا در مورد کارما یا کار بدی که کردیم هیچ کس در کل کاینات در نوبش نمیتونه دخالت کنه و وظیفه هر کسی به تنهایی است که کارماشو پاک کنه. کمکی که معلمهای نوری میکنند اینه که کارما رو فریز میکنند و کم کم شخص جبران میکنه آگاه همه با هم فعال بشه شخص از هم میپاشه و سلامتی جسمی و روحیشو از دست میده. ولی آگاه کار بد یا کارمای بد جدید آگاه ایجاد کنیم کارمای فریز شده فعال میشه. که اونم برای بیداری و تلنگر خودمونه. خلاصه که دعوی من با مادرم همون جرقه بود در مورد زندگیهای قبلیمون چیزی نمیگم ولی کل داستانو برات گفتم. منی که فکر نمیکردم روزی بتونم ببخشم و فراموش کنم حالا غمخیزم اغلب اوقات باید خودم طلب بخشش کنم از کسی که داره اذیت میکنه. چون روح اونه یادشونه که من با اونه چه کردم و نمیتونند به من محبت کنند. خلاصه که دیدگاه من به خودم دنیا و همه چیز زیر و رو شده. و تازه اینهایی که برات گفتم مراحل اولیه است که تو این مسیر رشد روحی آدم طی میکنه. باشد که هممون رستگار بشیم.

[بایسک دادن](#)



حقیقت می‌گوید:

اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۵ در ۱۴:۰۹ ب.ظ

سلام به همه و مخصوصا آیدای عزیز
به نظر من هر کسی تو دنیا یک جسم داره که باید تاوان کاراب بو و ظلمشو همون جسمش بده، اگه عدالتی نباید شخصیت دیگه جواب کار بد کس دیگه ایرو بده، من یکسال پیش تو به کوچره راه میرفتم که به ماشین با چراغ خاموش خیلی آرم به من زد و با کمال ناپاوری هردو پای من زیر ماشین رفت و از مچ تا زانو خرد شد و راننده فرار کرد، خانواده من و من عذاب مالی و جسمی و روحی زیادی دیدیم و من ۴ بار عمل شدم و هنوز نمیتونم خوب راه برم، به نظر شما کی باید تاوان بده؟ همون راننده بی اخلاقی یا شخصیت دیگه؟

[پسند دادن](#)



را حله می‌گوید:

اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۵ در ۱۸:۰۴ ب.ظ

بخشید من فضولی میکنم و جواب میدم با دانسته های اندکم آیدا جان.

اینکه ما اگر انتخاب اشتباهی کردیم و در فاصله بین دو عمر از کار خودمون شرمند شدیم و در زندگی بعد راهی رو برای جبران یا ذوب کارما انتخاب کنیم، به این معنی نیست که دو تا آدم در زندگیهای مختلف فرق دارند. اگر روح را اصل بگیریم و جسم مادی را تنها ظرف یا لباسی که اون روح در آن میشیند میبینیم در اصل اون آدم تغییر نکرده، ما فقط یادمون نماید. مثلا شما دیروز لباس یک نفر رو پاره میکنی، شب میری خونه (خانه اصلی ما که بعد نوری است) در باره کارت فکر میکنی پشیمان میشی و تصمیم میگیری فردا (زندگی بعدی) لباس پاره بیوشی تا احساس ناراحتی اون شخص رو حس کنی. معمولا هم برنامه ریزی میکنیم که به آدمهایی که ضرر یا انیت و آزار رسوندیم در زندگی جدید خدمت کنیم تا جبران کنیم. این انتخاب حتی میتونه به خصوص فرزند شما باشه تا با خدمتی که به اون روح میکنید کارتون جبران بشه. و با اون روح قراردادی بسته میشه که اون هم باید قبول کنه و در اون زندگی با هم تناسخ کنید. زندگی قبلی مثل دیروز ماست روح ثابته و روزها یا عمرها تغییر میکنه. در ضمن ریشه تصادفون رو میتونید درخواست بدید تا روح بزرگتون بهتون نشون بده. تصادف معمولا ریشه کارما داره که روح خودتون قبل از به دنیا اومدن انتخاب کرده که کارماشو اینجوری ذوب کنه. اصلا نگران نباشید چه اون شخص که با شما تصادف کرده چه هر کس دیگه نمیتونه از کارما فرار کنه. اینهمه تو قرآن داریم به اندازه پوست نازک دور هسته خرما اگه بدی کنی یا خوبی کنی ثبت و نوسته میشه و نتیجشو میبینی همینیه دیگه. نکته اینه که روح در زندگیهای مختلف لباسشو که همین بدن مادیه تغییر میده ولی روح ثابته.

[پسند دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

اردیبهشت ۲۷، ۱۳۹۵ در ۱۵:۴۱ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل
بخشید بحث با راحله خانم بالا گرفته است. امروز من تحقیق کوچکی کردم و دوست دارم راحله خانم جواب این موارد را بدهد و یا سائتی معرفی کنید که این روش کارما را کاملا توضیح بده. و تناقض با دین را روشن کنید. و آقای حقیقت به مواردی اشاره کردند که دوست داریم جواب بشنویم:

تناسخ و کارما و دیدگاه اسلام
قسمت ۲

تناسخ و کارما:

یک سری جریانهای معنوی گرا به تازگی در حال گسترش اند که نسبت به ادیان بزرگ آسمانی نوعی بی اعتنایی و یا نوعی مخالفت دارند. این جنبشهای نوپدید، دین را از معنویت جدا میکنند و در واقع بیان کننده نوعی عرفان سکولار میباشند که ضد دین هستند در صورتیکه در عرفان اسلامی دقیقا معنویت لحاظ میشود که از بطن دین میگردد و برگرفته از دین و شریعت است. در این عرفانهای غیر اسلامی و سکولار وقتی تفحص میکنیم میبینیم که اگر مبانی اخلاقی دارند و مباحثی همچون آرامش روحی را مطرح میکنند همه و همه آنها چیزی نیست که در دین گفته نشده باشد و به عبارتی مبانی آنها عاریه گرفته شده از دین است. مثلا در عرفان اکتکار میگویند هدف ما آرامش روحی است و اینکه به انرژی کیهانی وصل شویم اما نامی از خدا نمبرند.

تفاوت اصلی عرفانهای سکولار با عرفانهای دینی:

عرفانهای سکولار به نوعی بشر را از خدا جدا میکنند اما در عرفان اسلامی اینگونه نیست. در عرفانهای سکولار هدف این است که بشر آرامش روحی پیدا کند و به کمال برسد اما این کمال تعریف نمیشود حتی میبینیم که به خدا اشاره میکنند اما در حقیقت خداجویی ندارند و خدا را در خودشان جستجو میکنند ولی در عرفان اسلامی هدف تربیت انسان است و رسیدن به کمال و کمال رسیدن به خداست و مسیر آن از شریعت میگردد. درحالیکه در عرفانهای سکولار اصلا شریعت نمیبینیم... ادیان آسمانی نیستند... پیگیر نیست.

تناسخ و کارما:

تناسخ به چرخه های متوالی زندگی گفته میشود و اصلی دارند تحت عنوان کارما و بر اساس آن میگویند بشر به سبب اینکه در زندگی قبلی اش چگونه آدمی بوده و چه کارهایی کرده در حیات بعدی در مرحله پایین تر و یا بالاتر قرار میگیرد و میگویند چرخه های متوالی و انتقال روح به قالب های دیگر آنقدر پیش می آید تا کارمای انسان سوزانده شود و بابت کارهایی که کرده تسویه حساب شود. آنها نمیگویند انسانی که در این دنیا زندگی میکند به سبب کارهای نیک و بدی که انجام میدهد حساب و کتاب میشود و بعد از مرگ برزخ و معاد است.

کارما همان قانون علت و معلول است یعنی اگر انسان کار بدی انجام داده باشد سبب بوجود آمدن کارما میشود یعنی همان عمل و عکس العمل

کارما و تناسخ: از اصول مهم اکنکار هستند که طبق آن هر عملی عکس العملی دارد و از آنجا که ما قادر به دریافت تمامی پاسخها نیستیم محکوم به زندگیهای متوالی در یک چرخه نامتناهی میشویم که میلیونها سال ادامه خواهند یافت. این چرخه گاهی از زندگی نباتی شروع و به آگاهی های خالص انسان ختم میشود و تنها راه رهایی از این چرخه بنیادین که بودا نام آن را سانسکارا گذاشته ... سفر روح ۷ مراقبه و دریافت وصلهای معنوی از طریق اکنکار است.

منبع: <http://sedayesobh.blogfa.com/post-18.aspx>

[بسیخ دادن](#)



[را حله می گوید:](#)

اردیبهشت ۲۷، ۱۳۹۵ در ۱۹:۵۱ ق.ظ

طبق آموزش هایی که من دیدم از این عرفان خداوند از روح خود در انسان دمیده و آفریده پس ذات و روح اصلی همه از جنس نور و پاک والهی است. با خواست خود انسان از خدا، خداوند زمینهای فراهم کرد که انسان بعد مادی را تجربه کند. تا با تجربه آنچه نیستیم به فهم و درک آنچه هستیم برسیم. یعنی جنس روح ما از بخل و ظلم و بدی کردن و نیست. ذات ما صفات الهی دارد بخشنده و مهربان است. چون همه از روح الهی هستیم در واقع یگانه ایم پس من خودم را از دیگری جدا نمی بینم که بدی کنم یا حسادت کنیم. میفهمیم اگر به کسی بدی کنیم در واقع داریم به خودمان بدی میکنیم. همه به هم پیوسته و در واقع یکی هستیم. به او. هدف از این آمدن و رفتن رشد و افزایش درک ما از ذات خودمان که الهی است میباشد در نهایت هم با رشد معنوی هدف بازگشت به خانه اصلی مان و لقاالله است. والله تا اینجا که اول و وسط آخرش خدا بود. این سکولار رو ادر کجای حرف من دیدید که من منظورم نبوده.

[بسیخ دادن](#)



[را حله می گوید:](#)

اردیبهشت ۲۷، ۱۳۹۵ در ۱۰:۱۰ ق.ظ

یاد داستان حلاج افتادم که عارف بزرگی بود و مذهبین اون زمان اعدامش کردند و جنازشو سوزوندند به جرم اینه میگفت ان الحق من خدام. شب دوستش که از مرگش ناراحت بود به خدا اعتراض کرد که حلاج حقش این نبو در خواب دید که به او میگویند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد. یعنی فهم و درک مردم اون زمان نمیرسیده به این حرفها ویه ذره دین و ایمونشونم به باد میرفته پس اگه مذهب در یک موردی سکوت کرده دلیل بر نفی اون نیست. قابلیت درک مردم رو در نظر گرفته. من تازه دارم قدمهای اول رو در این زمینه بر میدارم. چشم بصیرت من هنوز باز نشده و فعلا جوابهامو در حال مراقبه از روح بزرگ و معلمهای نوریم نمیتونم بگیرم. از استاد سوال کنید. فهمیدن مطالب با تجربه شخصی فرق میکنه. من تا خودم تجربه نکردم تناسخ رو نمیتونستم قبول کنم. تجربه شخصی من این بود که نماز میخوندم ولی یهو به خودم میومدم میدیدم نماز تموم شده و من حواسم جای دیگه بوده. با مراقبه هاو تکنیکهایی که یاد گرفتم و انجام دادم و ارتعاشم بالا رفته الان که نماز میخونم کف دستهام و قفسه سینه ام داغ میشه و رود انرژی رو احساس میکنم. احساس آرامشی از نماز میگیرم که به عمرم نداشتم. به خیلی از سوالهام جواب گرفتم. تازه من هنوز چشم بصیرتم باز نشده. چرا از کمکی که سالها از خدا میخواستم و برام فرستاده استفاده نکنم.

[بسیخ دادن](#)



[را حله می گوید:](#)

اردیبهشت ۲۷، ۱۳۹۵ در ۱۰:۲۰ ق.ظ

بقیه سوالها توتم اگر واقعا علاقه دارید شروع به آموزش کنید دونه دونه براتون حل میشه و جا میرفته. گفته بودم اگه کسی زندگی راحت و خوبی داره، تو ذهنش سوال زیاد نیست که چرا این اتفاقا تو زندگی من افتاده اگر به احکام دینیش توجه کنه و سختیها رو هم بسپره به حکمت خدا احتیاج زیادی به درک و قبول حرفهای من نداره. کسی که احتیاج به کمک داشته باشه خودش از زیر سنگ اطلاعات و آموزشهایی که لازم داره پیدا میکنه. اگه از کلیات زندگیتون راضی هستید شاید اصلا هیچ احتیاجی به این آموزشها و قبولش نداشته باشید.

[بسیخ دادن](#)



[بیژن محمدی سامانی می گوید:](#)

اردیبهشت ۲۸، ۱۳۹۵ در ۴:۲۰ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل و سلام راحله خانم گرامی
با تشکر از جواب های میسوی که لطف فرمودید. آشنایی بنده و احتمالا دوستان گفتار شما و کانال ارتباطی فرحناز خانم بود و با تحقیقی که با یک جستجوی مختصر در اینترنت نت انجام شد، موارد بالا خدمتان عرضه شد. گفتار و توضیحات شما بسیار خوب و با ارزشبو. بنده به دلایل شخصی و علاقه به عرفان اسلامی و رشته تحصیلی که ادبیات می باشد دوست دارم اطلاعات بیشتری در این زمینه داشته باشم و در صورت امکان با اساتید ارتباط داشته باشم. ایملم را خدمتتون می نویسم اگر لطف کنید ممنون می شوم.

bijansaman1348@yahoo.com

[بسیخ دادن](#)



[را حله می گوید:](#)



جناب محمدی شماره استاد پکانال تلگرامشون رو تو پستهای قبل گذاشتم. برنامه تلویزیونی هم که تو کانال دیدار ماهواره هر دو هفته یکبار ساعت ۱۵، ۱۱ شب. دیشب به برنامه داشتند. حدود ۲۰ تا از برنامه های تلویزیون رو در کانال یوتوب گذاشتند. اگر فیلتر شکن و اینترنت سرعت بالا داشته باشید میشه دانلود کرد. در کلاسهاشون هم از طریق برنامه اسکایپ میشه کلاس گذاشت. ولی توصیه من اول دیدن حداقل چند برنامه تلویزیونی با چند بار تکرار و گوش کردن به جوابهای قبلشون در کانال تلگرامشون هست تا به خورده مطالب در ذهنتون نشست که بعد در کلاسهاشون شرکت کنید. تلگرامشون هست ۲۰۱۶ farahnazj

ویوتوب هست farahnazj

[پسند دادن](#)



کیاتیان می گوید:

اردیبهشت ۲۸، ۱۳۹۵ در ۴:۳۳ ب.ظ

سلام

راستش من به تناسخ کمی اعتقاد دارم، خدا بخاطر چند سال زندگی کسی را قضاوت نمیکند، شاید ما هی به دنیا میاییم و میمیریم و حاصل چند زندگی ما در قیامت لحاظ میشه و

ممنون

[پسند دادن](#)



کیاتیان می گوید:

اردیبهشت ۲۸، ۱۳۹۵ در ۴:۳۷ ب.ظ

یادم رفت اینو بگم به تناسخی میگفت اگر خدا میخواست موضوع تناسخ را آشکار کند بشر هی بدی میکرد و میگفت دفعه بعد تلافی میکنم و به همین دلیل خدا شاید موضوع را مخفی نموده.

[پسند دادن](#)



کیاتیان می گوید:

اردیبهشت ۲۸، ۱۳۹۵ در ۴:۴۱ ب.ظ

سلام آیدا خانم و دوستان

اگر وقت کردید در مورد نظر من ابراز عقیده کنید ولی میخوام بگویم دوست دارم خدا

[پسند دادن](#)



فاطمه می گوید:

اردیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۱۱:۱۳ ق.ظ

راحله خانوم ممنون از اینکه اطلاعاتتون را در میون گذاشتید، انشاءالله خدا این آرامشی که دارین رو براتون نگه داره. اما برای من چندتا سوال پیش اومد. اول اینکه اگر ما مسلمان هستیم و دینمون یعنی سرچشمه اعتقاداتمون رو اسلام میدونیم، چرا هیچ کدوم از این اطلاعات در اسلام نیست و نه تنها اسلام در موردشون سکوت نکرده بلکه ما رو از اونها نهی هم کرده، مثل احادیث متعدد در باره کافر بودن کسانی که به تناسخ اعتقاد دارند.

وقتی ما برای راههای زمینی دنبال راهنمای مطمئن میگردیم که راه رو درست بریم چطور به متافیزیک که میرسیم که مطلقا راهی برای آزمایش کردن درستی و نادرستی اش نداریم، راه مطمئن رو انتخاب نمیکنیم. منظورم از راه مطمئن همون راه پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام هست. چرا تو هیچ منبع روایی حرفی از کارما نیست؟ وقتی امیرالمومنین علیه السلام میفرمان از من سوال کنید که من به راههای آسمان آشناترم تا راههای زمین، چرا در هیچ جمله و عبارتی از نهج البلاغه کوچکترین اشاره ای به اطلاعاتی که شما دادین نشده؟

میفرمایند که اینها در حد مردم اون زمان نبوده خب سوال من اینه که ما مردم این زمان چجوری بیاد متوجه بشیم که این اطلاعات درست هستن؟ همونطوری که خودتون هم در مورد عرفان حلقه و اینها فرمودید خیلی از این مکاتب میتونن بسیار هم پرخطر باشند. بعضی از این افراد میتونن خیلی از مسائل رو نه تنها در خواب بلکه حتی به فکر ما در بیداری هم القا کنند. پس بر اساس خواب نمیشه به یک آیین خاص که نه تنها غیر دینی بلکه ضد دین هم هست (به خاطر اعتقاد به تناسخ) اعتماد کرد. در دنیای امروز که دنیای علمه و در جهان مادی که قابل آزمایشه هر روز تئوری های جدیدی کشف میشن که تئوری های قبلی رو نقض میکنه، اونوقت ما چطور میتونیم در مورد جهان غیرمادی بدون داشتن معلم مطمئن، اینقدر بی مهابا نظریه پردازی کنیم و یا نظریاتی که از جای مطمئنی اعتبار نمیگیرن رو قبول کنیم. (همونطور که عرض کردم منظورم از مطمئن قرآن و کلام معصومین علیهم السلام) است.

البته توضیحات من در مورد افرادی صدق میکنه که خودشون رو مسلمون میدونن

[پسند دادن](#)



راحله می گوید:

اردیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۵:۰۵ ق.ظ

با سلام به خانم فاطمه

در مورد احادیث من نهج الفصاحه و مجموعه احادیث امامان رو دارم و دو بار هر کدوم رو تقریبا خوندم. چیزی از نفی تناسخ ندیدم. قرآن رو هم تقریبا کامل معنیشو خوندم و ندیدم. فقط میدونم چند تا از عالمها نفی کردند اسمشو یادم نیست ولی وقتی خوندم اینقدر قلمبه سلمبه بود سر در نیاوردم. فکر کنم ملاصدرا بود. این اطلاعات بدون اجازه عالم نوری منتشر نمیشه. مولانا از این خواب دنیوی بیدار شده بوده. ولی مستقیم اجازه نداشته بگه به این وضوح. راستش من بلد نبودم خصوصی برای آیدا خانم بفرستم مطالبو واسه همین عمومی شده. که نباید میشد. از چندین سال پیش بزرگان عالم نوری دیدند که اگر انسان به همین روش ادامه بده هم خودش هم کره زمینو نابود میکنه و این اطلاعات مثل کمک یا کلاس تقویتی است و با اجازه داره گفته میشه. تا اونجا که من میدونم ما ابعاد دیگه ای غیر از روح درون (که به مرگ از بدن خارج میشه) و روح بزرگ داریم. ولی تا همین جا اجازه پخش عمومی داده شده. والله اگر همین دینمونو کامل اجرا کنیم برای ۹۰ درصد مردم کافیه. دروغ و حسادت و بدخواهی و غیبت و ظلم و زورگویی و دزدی و اگر ترک کنیم و مهربانی با کودک و ضعیفتر و ارتباط واقعی با خدا و فروتنی و خلق خوش و سخاوت و بخشش و رو اگه رعایت میکردیم که حداقل کشور شیعه ۱۲ امامی ما باید وضع بهتری میداشت. به دلایلی اجازه گفتن حرفها گفته شده و کسی که آماده باشه و احتیاج داشته باشه رو هوا میزنه. هر چند اشتباه من بود که در عمومی این مسایل رو نوشتم. من احتیاج داشتم ریشه مشکلات رو بدونم. شما اگه تو زندگیتون مشکل زیاد ندارید و الله خوش به سعادتتون. دارید محصول کارهای نیکتون در گذشته رو برداشت میکنید. خیلی وقتها من آرزو داشتم گذشتم حاصلی غیر از این ناراحتیهای روحی زندگی الان رو داشت. قدر این خیال راحتتون رو بدونید و برید از زندگیتون لذت ببرید. زیاد به تناسخ و اینها فکر نکنید. امیدوارم هیچ وقت هم احتیاج به فهمیدنش نداشته باشید.

[پاسخ دادن](#)



راحله می گوید:

ار دیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۱۵:۲۶ ق.ظ

مثلا اینکه به شما نشان میدهند ریشه بچه دار نشدن شما این بوده که در یک زندگی از بچه ها سو استفاده جنسی میکردید. اول باید این ظرفیت رو داشته باشید تا بهتون نشون بدنند و فکر کنید چقدر به آدم فشار روحی میداد وقتی میفهمه رمانی بوده که از لحاظ معنوی چقدر ضعیف بوده. دوما آدم باید اینقدر ظرفیت داشته باشه تا خودشو ببخشه سعی کنه کارماشو جبران کنه. سوما بفهمه اینکه من تو این زندگی آدم خوبی هستم به خاطر اینکه از گذشتم درس گرفتم، با مروری که بین زندگیا شده به خود آمدم و راه بهتری در پیش گرفتم. برای حل کارماش هم خداوند مهربان راههای راحتتری قرار داده که بنده اش سختی کمتری بکشه. به هر حال اگر واقعا طبق دستورت دیتون رفتار میکنید مشکل کارما در آینده هم نخواهد داشت. اگر الان هم زندگی خوبی دارید از قبل کارمای زیادی ندارید برید حال زندگیتونو ببرید بابا جان.

[پاسخ دادن](#)



فاطمه می گوید:

ار دیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۱۱:۱۱ ق.ظ

امام رضا (ع) در پاسخ کسی که از «تناسخ» پرسیده بود، فرمود: «مَنْ قَالَ بِالتَّنَاسُخِ فَهُوَ كَافِرٌ بِاللَّهِ الْعَظِيمِ، مُكَذَّبٌ بِالْجَنَّةِ وَ النَّارِ؛ [۱] هر کس به تناسخ معتقد باشد، به خداوند بزرگ کافر است و بهشت و جهنم را انکار میکند.

قَالَ أَبُو الْحَسَنِ (ع) مَنْ قَالَ بِالتَّنَاسُخِ فَهُوَ كَافِرٌ؛ [۲] هر کس قائل به تناسخ باشد کافر است.

این دوتا روایت با یک دقیقه جستجو پیدا شدند، فکر کنم روایات تو این زمینه خیلی بیشتر باشند.

راحله خانوم عزیز راستش به نظر من از منظر اخلاقی هم سرزنش کسی که رنج دیده است پسندیده نیست. اینکه به انسان رنج دیده یا مصیبت دیده ای گفته بشه همه رنجهایی که میکشی تقصیر خودته، انسان رو سرخورده میکنه. اونقدر که اطلاعات دینی من اجازه میده رنج دیدن و مصیبت کشیدن میتونه حکمتهای مختلفی داشته باشه. مثلا رنج کشیدن کسانی مثل ائمه علیهم السلام یا امام حسین و یارانشون مطمئنا به خاطر کارهای قلیبشون نبوده

نکته دیگه هم اینکه بسیاری از عالمان دین هم به وجود عوالمی قبل از این عالم اعتقاد داشتند مثل عالم ذر و یا عالم اظله و اشباح که بعضی از انتخاب های ما در اون عوالم، بعضی از شرایط ما در این عالم رو رقم زدند. البته این مطلب ربطی به تناسخ نداره

[پاسخ دادن](#)



راحله می گوید:

ار دیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۱۲:۴۵ ب.ظ

فاطمه خانم. سختی های زندگی فقط به علت کارما نیست. من تجربیات خودمو نوشتم و شما نمیدونید چه بار عظیمی از دوش کسی برداشته میشه وقتی میفهمه مشکلات زندگی از کجا آب میخوره. دیگه احساس آدمی که نمیفهمه از کجا داره میخوره رو نداره. مشکلات من از کارمای شخصی کارمای اجدادی و چند تا چیز دیگس که اصلا جاش اینجا نیست بگم. جهان های موازی و حضور انرژیهای که مال ابعاد دیگه وجودی ماست. اعتقادات شما محترم و مفید است. و برای شما کافی است. در مورد حدیث امام رضا (ع) هم حتما تحقیق خواه کرد. در سوره واقعه آیات ۶۱ تا ۵۸ اشاره به تناسخ شده. مولوی هم اشاره به تناسخ زیاد داشته. دیگه این بحث رو هم تموم میکنم. چون میدونم به هیچ جا نمیرسه. یکی اگه یک سال پیش این حرفهارو به من میزد من هم جبهه میگرفتم. بعضی چیزها رو باید دید و حس کرد.

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

ار دیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۲۰:۳۹ ب.ظ

سلام دوستان خوبم

متأسفانه الان فرصت نوشتن توضیحات رو ندارم و برای همین تا الان فقط در سکوت خوندم.

با تشکر از راحله ی عزیزم که مهربانانه و خیرخواهانه تجربیاتشون رو با ما به اشتراک گذاشتن و واقعا زحمت کشیدن و خیلی برای نوشتن شون وقت گذاشتن.

ایشون درجه ی جدیدی رو به عالم عرفان، خودشناسی و خداشناسی به ما معرفی کردن. اما نهایتا انتخاب با خود ماست که به چه دیدگاهی معتقد باشیم. پس لطفا

بیایید بحث رو به سوی تناقضات اعتقادی سوق ندیم و به قول راحله جان همین جا بحث رو تموم کنیم. چون همانطور که خواننده ی گرامی گوشزد نمودند دیدگه بحث

داره حالت شخصی و انحصاری میان دو دیدگاه مختلف رو پیدا می کنه که نه جایش این جاست و نه به نتیجه ی مطلوبی می رسه. فاطمه ی عزیز دلایل خودشون رو دارن و راحله ی عزیز دلایل خودشون رو و مطمئنا ادامه ی بحث هیچیک از دو دیدگاه رو مجاب نمی کنه. و هر کس مختاره در انتخاب دیدگاهش.

ممنون از فاطمه ی عزیز، راحله ی عزیز و باقی دوستان...
همگی در پناه خدا باشیم



[بایست دادن](#)



کیانیا می گوید:

اردیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۲۲:۲۳ ب.ظ

سلام

یعنی دیگه از باقی مسائل هم ننویسیم یا این مورد؟

[بایست دادن](#)



کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی می گوید:

اردیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۳۶:۵۰ ب.ظ

کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی

<http://isaarsci.ir/educationsci/workshopsci/MTZMN/MTZMN-W4-spasm-sci.htm>

گروه پیشگیری و ارتقاء سلامت پژوهشکده علوم اعصاب (بازتوانی عصبی) با همکاری مرکز ضایعات نخاعی، مرکز تحقیقات ضایعات مغزی و نخاعی دانشگاه علوم پزشکی تهران، انجمن معلولان ضایعه نخاعی استان تهران و آسایشگاه خیریه کهریزک، کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی را در تاریخ چهار خرداد در ساختمان ریحانه در بیمارستان امام خمینی برگزار می کند. عزیزانی که دچار آسیب نخاعی هستند و علاقمند به شرکت در این کارگاه آموزشی می باشند می توانند از طریق تماس تلفنی زیر ثبت نام نمایند:

۰۲۱

۸۸۰۰۱۳۶۱

ضمناً علاقمندان می توانند درخواست خود را با عنوان "کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی" به پست الکترونیک زیر ارسال نمایند تا شرایط ثبت نام برای آنان ارسال شود.

z_kh14@yahoo.com

مدرس کارگاه آموزشی

دبیر کارگاه آموزشی: خانم دکتر زهرا خزاعی پور - متخصص پزشکی پیشگیری و اجتماعی - استادیار و عضو هیئت علمی مرکز تحقیقات ضایعات مغزی و نخاعی

مدرس کارگاه آموزشی: آقای دکتر بابک باباخانی فوق تخصص درد از هانوفر آلمان

مکان برگزاری

مکان: ساختمان ریحانه بیمارستان امام خمینی - طبقه سوم - سالن کنفرانس

زمان برگزاری

زمان کارگاه آموزشی از ساعت ۸ صبح تا ۱۱ ظهر چهارم خرداد نود و پنج می باشد.

About this workshop

Prevention of Pain and Spasm Complications

Education class for individuals with spinal cord injury

Pain and Spasm Complication is one of the worst complications of SCI. Education of individuals with spinal cord injury and their family can be effective for prevention.

This workshop will be held with collaboration of

Prevention and Health Promotion Group, Neuroscience Institute, Tehran University of Medical Sciences

Brain and Spinal Cord Injury Research Center, Tehran University of Medical Sciences

Spinal Cord Injury Center of the Foundation of Martyrs and Veterans Affairs

Spinal Cord Injury Association

Kahrizak Charity Foundation

Scientific Secretary: Zahra Khazaeipour, MD., MPH. Assistant Professor of Preventive and Community Medicine

Lecturer of workshop: Dr.Babak Babakhani-Pain Fellowship

Email: khazaeipour@tums.ac.ir

Time: May 24, 2016

Address: Keshavarz Blvd. , Imam Khomeini Hospital , Reyhaneh Building, Brain and Spinal Cord Injury Research Center, 3rd floor

<http://aida.special.ir/wp-content/plugins/tango-smileys-extended/tango/smile.png>

<http://isaarsci.ir/educationsci/workshopsci/MTZMN/MTZMN-W4-spasm-sci.htm>



آیدا می گوید:

اردیبهشت ۳۰، ۱۳۹۵ در ۴:۰۱ ق.ظ

سلام دوست خوبم

به نظرم بحث به صورت عمومی انجام نشه بهتره.

می تونید از راحله ی عزیز بخواید از طریق ایمیل راهنمایی تون کنن.

ممنونم



بلیخ دادن

**کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی می گوید:**

اردیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۲۹:۲۵ ب.ظ

کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی

<http://isaarsci.ir/educationsci/workshopsci/MTZMN/MTZMN-W4-spasm-sci.htm>

گروه پیشگیری و ارتقاء سلامت پژوهشکده علوم اعصاب (بازتوانی عصبی) با همکاری مرکز ضایعات نخاعی، مرکز تحقیقات ضایعات مغزی و نخاعی دانشگاه علوم پزشکی تهران، انجمن معلولان ضایعه نخاعی استان تهران و آسایشگاه خیریه کهریزک، کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی را در تاریخ چهار خرداد در ساختمان ریحانه در بیمارستان امام خمینی برگزار می کند. عزیزانی که دچار آسیب نخاعی هستند و علاقمند به شرکت در این کارگاه آموزشی می باشند می توانند از طریق تماس تلفنی زیر ثبت نام نمایند:

۰۲۱

۸۸۰۰۱۳۶۱

ضمناً علاقمندان می توانند درخواست خود را با عنوان "کارگاه آموزشی پیشگیری و درمان درد و اسپاسم در افراد با آسیب نخاعی" به پست الکترونیک زیر ارسال نمایند تا شرایط ثبت نام برای آنان ارسال شود.

z_kh14@yahoo.com

مدرس کارگاه آموزشی

دبیر کارگاه آموزشی: خانم دکتر زهرا خزاعی پور - متخصص پزشکی پیشگیری و اجتماعی - استادیار و عضو هیئت علمی مرکز تحقیقات ضایعات مغزی و نخاعی

مدرس کارگاه آموزشی - آقای دکتر بابک باباخانی فوق تخصص درد از هانوفر آلمان

مکان برگزاری

مکان: ساختمان ریحانه بیمارستان امام خمینی - طبقه سوم - سالن کنفرانس

زمان برگزاری

زمان کارگاه آموزشی از ساعت ۸ صبح تا ۱۱ ظهر چهارم خرداد نود و پنج می باشد.

About this workshop

Prevention of Pain and Spasm Complications

Education class for individuals with spinal cord injury

Pain and Spasm Complication is one of the worst complications of SCI. Education of individuals with spinal cord injury and their family can be effective for prevention

:This workshop will be held with collaboration of

Prevention and Health Promotion Group, Neuroscience Institute, Tehran University of Medical Sciences •

Brain and Spinal Cord Injury Research Center, Tehran University of Medical Sciences •

Spinal Cord Injury Center of the Foundation of Martyrs and Veterans Affairs •

Spinal Cord Injury Association •

Kahrizak Charity Foundation •

Scientific Secretary: Zahra Khazaeipour, MD., MPH. Assistant Professor of Preventive and Community Medicine

Lecturer of workshop: Dr.Babak Babakhani-Pain Fellowship

Email: khazaeipour@tums.ac.ir

Time: May 24, 2016

Address: Keshavarz Blvd. , Imam Khomeini Hospital , Reyhaneh Building, Brain and Spinal Cord Injury Research Center,

3rd floor <http://aida.special.ir/wp-content/plugins/tango-smileys-extended/tango/smile.png><http://isaarsci.ir/educationsci/workshopsci/MTZMN/MTZMN-W4-spasm-sci.htm>

بلیخ دادن

**سومین کنفرانس بین المللی روانشناسی، علوم تربیتی و سبک زندگی می گوید:**

اردیبهشت ۲۹، ۱۳۹۵ در ۲۴:۲۵ ب.ظ

سومین کنفرانس بین المللی روانشناسی، علوم تربیتی و سبک زندگی

[/http://pel2016.ir/fa](http://pel2016.ir/fa)

آدرس دبیرخانه مرکزی:

کیلومتر ۵ جاده تربت حیدریه - مشهد، دانشگاه تربت حیدریه

تلفن:

۰۵۱ - ۵۲۲۳۸۸۱۰

۰۵۱ - ۵۲۲۲۰۹۶۶

فکس:

۰۵۱ - ۵۲۲۳۸۸۱۳

ایمیل:

مکاتبات رسمی:

info@pel2016.ir

سوالات و مشکلات فنی:

pel2016.conf@gmail.com

[پسند دادن](#)



DLYDLY می گوید:

خرداد ۱، ۱۳۹۵ در ۱۰:۲۰ ب.ظ

بنام پروردگار هستی بخش

آیدا خانم چطورین. روزگار بر وفق مراده؟ امیدوارم باشه

در پناه پروردگار

[پسند دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

خرداد ۵، ۱۳۹۵ در ۴:۱۸ ق.ظ

سلام

به بهانه حضری

هرگز از کسی که همیشه با من موافق بود، چیزی یاد نگرفتم...

(دکتر علی شریعتی)

برادر، چراغ ها را باید روشن کرد.

من از تو برای طلوع، بی تاب ترم.

بگذار این مذهب جادو، در روشنی بمیرد،

تا "مذهب وحی" را ببینیم.

چهره "علی (ع)" در روشنایی، زیبا و خدایی است.

به تو و من - بی مذهب و مذهبی - هر دو،

علی را در تاریکی نشان داده اند.

(د.ع. شریعتی)

[پسند دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

خرداد ۱۱، ۱۳۹۵ در ۳:۴۸ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

خوبید انشاءالله... انشاءالله که امتحانات را یکی پس از دیگری به خوبی پاس کنی و ضربه فنی کنی و با طراوت و شادابی بر ایمن پست بگذاری. از اینکه کمتر پیام می گذاریم فکر



پسند دادن



سومین جشنواره تولید کتاب‌های صوتی کودکان، نوجوانان و نابینایان می‌گوید:

خرداد ۱۷، ۱۳۹۵ در ۸:۰۵ ق.ظ

سومین جشنواره تولید کتاب‌های صوتی کودکان، نوجوانان و نابینایان

<http://mona.special.ir/archives/2799#comment-49352>

<http://attarlibrary.ir/soundbook/%D8%A2%D8%BA%D8%A7%D8%B2-%D8%B3%D9%88%D9%85%DB%8C%D9%86-%D8%AC%D8%B4%D9%86%D9%88%D8%A7%D8%B1%D9%87-%D8%AA%D9%88%D9%84%DB%8C%D8%AF-%DA%A9%D8%AA%D8%A7%D8%A8%E2%80%8C%D9%87%D8%A7%DB%8C-%D8%B5%D9%88%D8%AA/#comment-1114>

<http://ketabkhanimajazi.ir/soundbook3/%D9%81%D8%B1%D8%A7%D8%AE%D9%88%D8%A7%D9%86-%D8%B4%D8%B1%DA%A9%D8%AA/#comment-13>

<http://gooshkon.ir>

پسند دادن



مسابقه بزرگ ماه عسل - قهرمان من! می‌گوید:

خرداد ۱۷، ۱۳۹۵ در ۹:۵۱ ق.ظ

مسابقه بزرگ ماه عسل - قهرمان من!

برای ارسال ویدیو می‌توانید از دو طریق اقدام فرمایید: [aparat.com/maheasal](http://www.aparat.com/maheasal) و همچنین [maheasal.tv](http://www.maheasal.tv)

<http://www.aparat.com/maheasal>

<http://www.maheasal.tv>

راه اندازی سامانه ارتباطی مستقیم با برنامه ماه عسل جهت معرفی سوژه ۱۴ خرداد ۹۵

سلام همراهان تمام تلاشمان این است که راه های ارتباطی مان را با شما بیشتر کنیم به همین خاطر صفحه اینستاگرام، کانال تلگرام و سایت را راه اندازی کردیم و این ارتباط تا حدودی و در حالی که چند روز به "ماه عسل" داریم برقرار شد. اما خبر خوب این است که حالا خط تماس ارتباطی مان با شما هم برقرار شده و می‌توانید از طریق شماره ۰۹۳۰۳۰۰۰۰۰ و یا فرم معرفی مهمان در سایت برنامه با ماه عسل همراه باشید و اگر در نزدیکی و در جوارتان فردی را دیدید که قصه شنیدنی دارد که در طول این سالها کمتر در برنامه مطرح شده و از نظراتان جذاب و گیراست به سرعت او را یک ماه عسلی کنید. راستی این شماره صرفا برای معرفی سوژه های شما به اپراتور است و هیچ کارکرد دیگری ندارد. ##قهرمان زندگی خودتان باشید

پسند دادن



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۵ در ۴:۵۵ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

انشالله که خوب و سر حال باشید. یک ماهی هست کاه جهت فروش کتابم (شرح غزل های حافظ بر مبنای حافظ شناسی) به صورت پنج جلدی با شرکت کتابناک در فضای مجازی قرار داد بستم و دیروز با دعای خیر شما اطلاع دادم که روی سایت قرار گرفت. اگر دوستان علاقه داشتند مراجعه کنند. خودتون که قبلا براتون ارسال کردم. لینک:

<http://ketabnak.com/book/77518>

پسند دادن



آیدا می‌گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۵ در ۷:۲۸ ق.ظ

من خریدمش 😊 همین الان...

با افتخار 🌹

تبریک میگم آقای محمدی. انشالله موفقیت های بیشتر 😊

.....

در اولین پست بعد از امتحانات، کتاب رو معرفی می‌کنم.

پسند دادن



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

خرداد ۲۶، ۱۳۹۵ در ۴:۵۷ ق.ظ

سلام آیدا خانم خوبید؟

شما چقدر بزرگوار هستید. من که ماه ها پیش فایل کتابها را کامل بر اتون ارسال کرده بودم؟! خیلی شرمندہ کردید. انشاء که مورد پسند واقع شود. البته غرض بنده استفادہ دوستان است و هر کسی که خرید برایش مقدور نیست ایمیلش را به آیدا خانم بدهد یا در وبلاگ شخصی یا حافظ شناسی بنده پیام بگذارد بنده رایگان ارسال می کنم. بنده هم بار دیگر آرزوی موفقیت شما در فعالیت های فرهنگی و تالیفات با ارزشتون را دارم 🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹

🌹🌹🌹

[بایست دادن](#)



ارسال متن کمپین مردمی قهرمان من می گوید:

خرداد ۲۴، ۱۳۹۵ در ۶:۴۰ ب.ظ

ارسال متن

کمپین مردمی قهرمان من

<http://mihanblog.com/maheasaltv>

قهرمان واقعی زندگی شما چه کسی است؟

همه شاید فکر کنند که قهرمان ها فقط تو داستان ها و فیلم های سینمایی هستن یا شاید اصلا فکر کنن که تو زندگی عادی روزمرشون و آدمای اطرافشون هیچ قهرمانی وجود نداره.

ماه رمضان امسال با همکاری برنامه ماه غسل میخوایم همه شما ماه غسلی ها رو به چالش بکشیم. میخوایم شما رو دعوت کنیم تا ماه غسل خودتون رو بسازید. پس بیاید و قهرمان های خاموش دور و بر خودتون رو به همه معرفی کنید. واضح تر بگم، ما دنبال آدم های خاص و سلبریتی ها مثل شهاب حسینی یا ترانه علیدوستی نیستیم، میخوایم شما قهرمان هایی که اطرافتون زندگی می کنن و معمولا با مشکلات زیادی مواجه هستن رو معرفی کنید. این قهرمانها می تونن در نهایت تنگ دستی باشن یا مثلا کسی که با بزرگ کردن و نگهداری از یک بچه معلول دست و پنجه نرم می کنه. این آدم نه تنها از هیشکی توقعی نداره و اهل نالیدن نیست بلکه از خوشروترین افرادی هست که میشناسید. اصلا فرض کنید کسی رو میشناسید که در اثر یک حادثه، ورشکسته شده اما دوباره تونسته کسب و کار خودش رو راه بندازه و الان آدم بسیار موفقی شده. مثال این آدمها و قهرمانها اطرافتون خیلی زیاده. کافیه چشمتون رو باز کنید، مطمئنا آدمایی از این دست رو همتون میشناسید و می دونید اینا قهرمان های واقعی اند. برای ما و دنیا، از قهرمان تون بگید و از دلالتون برای اینکه اون فرد رو قهرمان خودتون میدونید بنویسید. نیازی به داشتن وبلاگ تو میهن بلاگ نیست، کافیه به صفحه "قهرمان من" مراجعه کنید و شروع به نوشتن کنید تا دنیا با قهرمان تو آشنا بشه.

احسان علیخانی هم متن های ارسالی شما رو میخونه و حتی اگر قهرمان شما پتانسیل دعوت شدن به برنامه رو داشته باشه، برای حضور در برنامه ازش دعوت میشه و در ویژه برنامه عید فطر هم حتما ۷ نفر از این قهرمانان واقعی به برنامه دعوت خواهند شد.

<http://mihanblog.com/maheasaltv>

[/http://maheasaltv.mihanblog.com](http://maheasaltv.mihanblog.com)

[بایست دادن](#)



نگار می گوید:

خرداد ۲۶، ۱۳۹۵ در ۶:۲۳ ب.ظ

ایشانکه که خیلی موفق باشی عزیزم 🌹

[بایست دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

خرداد ۲۹، ۱۳۹۵ در ۶:۲۰ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید؟

خسته نباشید. انشاء که همه امتحانات به خوبی پاس شده باشند. واقعا در این فصل گرم و امتحانات سخت حوصله ایوبی می طابذ. کمتر مزاحم می شدیم که شما به درس و دانشگاه برسید انشاء منتظر مطالب جدید هستیم. پاینده باشید 🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹

[بایست دادن](#)



آیدا می گوید:

خرداد ۲۹، ۱۳۹۵ در ۵:۱۳ ب.ظ

ممنونم آقای محمدی

انشاءه همین روزا میام 😊

[بایست دادن](#)



mona می گوید:

خرداد ۲۹، ۱۳۹۵ در ۳:۱۴ ب.ظ

سلام آیدای مهربونم

من مُنام

امیدوارم یادت مونده باشه

کاش میشد بری ماه عسل....

اصن نمیدونی چقدر تو فکرتم

کاش میشد بری تا همه این قهرمانو بشناسن ..

[پاسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

خرداد ۲۹, ۱۳۹۵ در ۵:۱۴ ب.ظ

سلام عزیزم

الیه که یادمه 😊

ممنونم از محبتت ❤️

[پسخ دادن](#)**سلمان می‌گوید:**

خرداد ۲۹, ۱۳۹۵ در ۶:۱۴ ب.ظ

سلام آیدای عزیز 🌹

منم سلمانم! یادت هست من رو؟!!

به قول آقای محمدی کمتر مزاحم میشیم که شما به درسا برسید... ان شاءالله امتحانات به خوبی پیش رفته باشه و ایام به کام باشه

ما منتظر بازگشت پرشکوهت هستیم!

التماس دعا 🌹

سفیر سلامت و امید 🌹

[پسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

خرداد ۳۰, ۱۳۹۵ در ۷:۳۷ ق.ظ

سلام سلمان عزیز

مگه میشه یادم نیاد؟! 😊

مراحم هستید. ممنونم که به یادمید.

ممنونم از محبتتون.

همین الاناست که برگردم 😊

سلامت باشید.

[پسخ دادن](#)**آیدا ...**

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟!

ارسال شده در خرداد ۳۰، ۱۳۹۵ by آیدا

اِهم، اِهم... اوه، اوه...

چه گرد و غباری نشسته است بر این وبلاگ!

البته من هم نیامده ام برای غبار رویی؛ آماده ام حسابی گرد و خاک کنم! 😊

بله؛

سلام 😊

سلام دوستان خوبم،

امیدوارم همگی خوب و سلامت باشید...

حقیقتاً که ترم ناگواری را پشت سر گذاشته ام. از حجم سنگین مطالب به گمانم بخش مربوط به حفظیات مغزم آتروفی شده است! اگر بخوام اوج بغرنجی این ترم را برایتان بازگو کنم، به گمانم بایستی ارجاعتان دهم به دو عکس زیر، چرا که شنیدن کی بود مانند دیدن؟

آنچه در تصاویر می بینید نشانگر حدّت مجاهدت من در طول این ترم است. در توضیح باید بگویم که با توجه به این که هنگام تایپ کردن ساعد من مرتباً به لبه ی میز ساییده می شود، برای جلوگیری از خراشیدگی و کبودی پوست، علاوه بر پوشیدن ساق دست، لبه ی میز را با تگه ای یونولیت می پوشانیم (آنچه در فیلم [بست قیل](#) مشاهده نمودید با شیوه ی حقیقی تایپ من بسیار تفاوت دارد. البته روش کلی کار همان است، اما نه آن طور نرم و خرامان و در پر قو!، بلکه جنگی و بی رحمانه!)



این پوشش یونولیتی به طور معمول هر شش تا هشت ماه در اثر سایش مداوم هنگام تایپ مستعمل شده و باید تعویض شود. اما این ترم میزان خلاصه نویسی ها، یادداشت برداری ها و پروژه های نوشتاری، آن هم با اضطراب و عجله، تا حدی بود که این یونولیت در عرض سه ماه و نیم تگه

پاره شد!

البته مغزم هم وضع بهتری ندارد، زیرا تمام این خلاصه برداری ها حجم مفصلی را تشکیل دادند که باید در ذهنم نسخه برداری می شدند و در واقع این یونولیت انعکاسی است از نمای داخلی ججمه ام.

حتی ناخودآگاهم نیز دشواری های این ترم را بروز می داد. یکی از ثقیل ترین دروس، درسی بود به نام "نقد کاربردی" که من روزی چندین مرتبه که با فایل این درس رو به رو می شدم، هر بار به طور ناخودآگاه آن را می خواندم "نقد [کارد](#) + بردی". ... این درس واقعا جسم و روح و مغزم را کارد کارد کرد!

آه، بگذریم... از این ترم یادم می آید، انگار کارد می زنند به جانم...

...

اوووم... حالا چه بگویم؟

کلی حرف داشتم ها...

بگذارید از عادات غریبه ام در این مدت برایتان بگویم!

نخستین عادت غریبی – که به امید خدا پس از گذاشتن این پست از آن خلاصی خواهم یافت – این است که در این سه ماه آژگار هر بار که چشمم به عنوان مطلب پست قبل می افتاد (گرچه دیر، اما چه پر بار آمدم...) بی اختیار این مصرع به زبانم می آمد:

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟!!

حالا ارتباط این دو مصرع را هر که فهمید لطفاً به من هم بگوید!

گرچه دیر، اما چه پر بار آمدم / بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟!!

*

عادت عجیب دیگری که تا مدتی در من به وجود آمد این بود که شب ها پیش از خواب برای خودم “مهتاب لالا” می خواندم! و شب هایی که خوابم نمی برد با خواندن مداوم این لالایی هرگاه به این قسمت می رسیدم:

گل زود خوابید مثل همیشه / قورباغه ساکت خوابیده بیشه

خطاب به افکاری که مانع از خوابم می شدند، این قسمت را با غیظ بیان می کردم: “قورباغه ساکت”

البته خدا را شکر که این عادت بالاخره ترک شد، اما یکی دو هفته ایست که مدام پیش خودم زمزمه می کنم:

تو حوض خونی ی ما / ماهی های رنگارنگ / بالا و پایین میرن / با پولکای قشنگ!

به گمانم این آقای برسلر (نویسنده ی کتاب نقد ادبی مربوط به درس نقد کاربردی!) عقل و هوشمان را ربود! البته نه از نوع رمانتیکش...

از این نوع که چندی پیش در یک ایمیل، عنوان همایش “نانو تکنولوژی” را در ذهنم به صورت “نان و تکنولوژی” حلاجی کردم و یک ربع تمام در دلم به برگزارکنندگان این همایش به دلیل خلاقیت در انتخاب این موضوع بدیع و متفاوت تحسین می گفتم... که واقعا چه زاویه ی متفاوتی را مطرح کرده اند: نان و تکنولوژی = نقش تکنولوژی در سفره های مردم! تازه در فکر بودم که در باب این موضوع مقاله ای هم ارائه بدهم!

...

راستی...

مدتی است که به اینستاگرام پیوسته ام 😊 اگر “آیدا الهی” را در آن جاسرچ کنید به راحتی صفحه ی مرا خواهید یافت.

البته فعالیت چندانی در آن جا ندارم، اما گهگاهی مطلبی می گذارم.

دوست دارم دو پست آخرم، خصوصاً آخرین پست را در این جا هم بیآورم...

۱



سه پنج روزه که بوی گل هوایه / صدای چه چه بلبل به رایه

برید از باغیون گل بپرسید / چرا آیدا به سیر گل نیایه؟

(احساسات اردیبهشتی - با ته لهجه ی مشهدی! 😊)

لغت نامه! هوايه = در هوا پیچیده است؛ به رایه = رو به راه است؛ نیایه = نمی آید

اصل دو بیتی، از بابا طاهر:

سه پنج روزه که بوی گل نیومد / صدای چه چه بلبل نیومد

برید از باغیون گل بپرسید / چرا بلبل به سیر گل نیومد

۲



زمانی در وبلاگم (<http://aida.special.ir>) نوشتم:

«آه، امان از سوزش (دردهای نوروپاتیکی)! آیا بدتر از سوزش هم دردی هست؟ بی شک هست... اما به راستی که یکی از بدترین درد هاست و من نمی دانم که چگونه این همه سال با آن زیسته ام! در یک کالبد، نفس به نفس، لحظه به لحظه...» [لینک](#)

چندی پیش در میان تصاویر رنگ به رنگ اینستاگرام، تصاویر سرخفام دردی را یافتم بسی بالاتر از دردهای نوروپاتیکی...

که من دستکم خاطراتی دارم از دوران آسودگی جسم،

اما کودک پروانه ای همان دم که پبله ی زندگی را می شکافد، تنها "درد" در خاطرش می نشیند...

این بیت از سعدی گویی اشارتی است به این هر دو درد:

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد / اگر خواهی که چون "پروانه" پیش نور بنشینی...

ای.بی، خانه ی کودکان پروانه ای

eb_home@

https://telegram.me/eb_home

لطفا در آپارات، کلیپ بنیاد ای.بی را لایک بفرمایید

این کار در معرفی آن ها اهمیت بسزایی دارد

<http://www.aparat.com/v/7MZfc>

پی نوشت: مخاطب عزیز و دوست گرامی وبلاگ، آقای بیژن محمدی سامانی، نخستین جلد از مجموعه ی "شرح غزل های حافظ" خود را که یک کار تحقیقی جالب توجه و مفید فایده است و چندی پیش به چاپ رسیده، به صورت کتاب الکترونیکی در پایگاه اینترنتی کتابناک قرار داده اند. دوستان در صورت تمایل برای

تهیه ی نسخه ی pdf کتاب می توانند به لینک زیر مراجعه نمایند. با آرزوی موفقیت و تندرستی برای ایشان 🌹🌸

شرح غزل های حافظ

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم. ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌹🌸

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌸 2- به تلخی واقعیت 🌸 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌸 5- این آدم های قدر ناشناس 🌸 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونمیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌸 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۳



این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

22 پاسخ به بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟! |



آیدا الهی در اینستاگرام می گوید:

خرداد ۳۰، ۱۳۹۵ در ۹:۳۵ ق.ظ

کودک درونم که این روزا از بس سرود می خونه سرم رو برده!

خیلی خوشحال شدم عزیزم



[پاسخ دادن](#)



مونا می گوید:

خرداد ۳۱, ۱۳۹۵ در ۵:۳۵ ق.ظ

سلام بر آیدای خودم 😊

به به میبینم که برای نمره ی بیست خودکشی کردی 😊

آیدا جان حالا ۲۰ نشد ۱۹/۷۵ میگیری دیگه... 😊

ان شاءالله موفق باشی

اینم جز همون مثل زایمانه 🙄🙄🙄🙄

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

تیر ۱, ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۳ ق.ظ

سلام مونا ی عزیزم

کدوم ۲۰؟ مگه کسی از برسلر ۲۰ می گیره؟ تازه بعد از این همه خودکشی شدم ۱۷,۲۵ 😊

ممنون عزیزم

آخ دقیقا... ولی من دیگه توبه کردم!



[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

تیر ۲, ۱۳۹۵ در ۴:۰۵ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

مگه ۱۷/۲۵ کم است دانشجویان امروز ده میگیرن یا زاد تلاش کنند ۱۲

البته به استثنای افراد پر تلاشی چون شما

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

تیر ۵, ۱۳۹۵ در ۶:۱۱ ب.ظ

بله کمه 😊

[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

خرداد ۳۱, ۱۳۹۵ در ۹:۱۸ ق.ظ

سلام آیدا خانم

مبارک است انشاءالله گام بعدی صعود در جام جهانی 🙏

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

تیر ۱, ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۳ ق.ظ



ممنونم از محبتتون



[پاسخ دادن](#)



نگارا می گوید:

خرداد ۳۱, ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۷ ب.ظ

برات یه دنیا موفقیت آرزو دارم آیدا جانم

[پسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

تیر ۱۳۹۵، ۱ در ۱۷:۵۴ ق.ظ

ممنونم عزیزم

همچنین



[پسخ دادن](#)



مونا می گوید:

تیر ۱۳۹۵، ۲ در ۱۳:۱۳ ق.ظ

راستی آیدا جان جریان ۳ روی کیک تولدت چی بود؟ 😊

[پسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

تیر ۱۳۹۵، ۵ در ۱۶:۱۳ ب.ظ

جریان ۳...

یک شمع ۳ به عنوان دهگان

و دو تک شمع به ازای دو یکان

(مجموعاً ۳۲ ؛)

[پسخ دادن](#)



مهديه می گوید:

تیر ۱۳۹۵، ۴ در ۱۷:۵۹ ب.ظ

و سلام علیکم بر آیداخانم ، خداقوت...

الان اصلا یادم نمیداد شب قدر رو تبریک میگن یا تعارفهای معمولش چی بود و چی میگن 😊

ولی حالا ان شاءالله که از لحاظ معنوی شب قدر خوبی داشته باشیم همونی باشه که خدا میخواد 🍀❤️

[پسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

تیر ۱۳۹۵، ۵ در ۱۵:۵۶ ب.ظ

و علیکم السلام 😊

ممنونم عزیزم

سلامت باشی 😊

[پسخ دادن](#)



DLYDL می گوید:

تیر ۱۳۹۵، ۱۰ در ۱۶:۵۲ ق.ظ

بنام پروردگار هستی بخش

به به ! آیدا خانم احوال شما ؟ خسته نباشید . امیدوارم که بعد از اینهمه تلاش موفقیتی که دوس داری رو کسب کنی

مطمئن هستم که همینطور هم خواهد بود .

طرح یه ابزار سبک رو براتون ایمیل کرده بودم چرا ازش استفاده نمیکنین؟ ساختنش خیلی آسونه که. همش پلاستیکه مثل یه انگشتر به انگشت کیپ میشه . فکر میکنم اگه از اون

استفاده کنی خیلی از اون خستگیها برطرف میشه . تا جایی که یادمه عکس ابزار رو هم فرستاده بودم . ضمناً به جای اینکه اون یونولیت رو بچسبونی به میز بهتره نیست یه

تیکه فوم چند سانت گیر بیاری بعد به شکل مکعب مثلث درست کنی استفاده کنی ؟ برات شکل و درست کردنش رو میفرستم به ایمیلتون .

در پناه پروردگار

[پسخ دادن](#)

آیدا...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

فرشته خویان (۷)

ارسال شده در تیر ۹، ۱۳۹۵ by آیدا

از وقتی سرانجام مادر با یقین این مژده را داد که در حال تهیه ی مقدمات برای ترخیص من از بیمارستان هستند و قرار است ظرف چند روز آینده پس از چند ماه بستری بودن در آی سی یو مرا به منزل منتقل کنند، در تمام لحظات پیش خودم رویاپردازی می کردم و در مورد خانه نقشه می کشیدم.

از طرفی با شنیدن این خبر به شدت بی قرار شده بودم. دیگر تاب ماندن نداشتم و انتظار برای رسیدن روز موعود مرا بدخلق و بهانه گیر کرده بود. در ساعات ملاقات یکسره از مادر می پرسیدم که پس کی مرا به خانه می برند و از این که او نمی توانست زمان قطعی را اعلام کند به خشم می آمدم. من آگاه نبودم که انتقال من به خانه برای والدینم چه کار دشواری است و نمی دانستم که منظور از مقدمات و تدارکات در واقع تشکیل یک آی سی یوی مجهز در منزل است.

از آن جایی که دیگر رفتنی بودم! به نظر می رسید که قوانین آی سی یو نیز دیگر برایم چندان سفت و سخت اجرا نمی شود، به طوری که شب های آخر دو سه باری اجازه دادند مادر تا صبح کنارم بماند.

آن شب نیز مادر به روی صندلی فلزی گردان کوچکی در کنار تختم نشسته بود و پیشانی ام را نوازش می کرد تا به خواب بروم. تا چند دقیقه ی پیش بحران سختی را با من پشت سر گذاشته بود. من با او قهر کرده و با گریه و حالت های عصبی او را بازخواست کرده بودم که چرا به قولش عمل نمی کند و مرا به خانه نمی برد؟

با این حال بالاخره موفق شده بودم پاسخ قطعی را از او بگیرم، هرچند که او با تردید و دلهره جواب را به من داده بود و من در واقع مجبورش کرده بودم قول قطعی بدهد.

در حالی که مادر نوازشم می کرد، چشمانم را بستم اما نه به این قصد که به خواب بروم، بلکه می خواستم در ذهنم سبک سنگین کنم که چطور خواسته ام را با او در میان بگذارم که یک وقت نه نیاورد!

با خودم کلنجار می رفتم: «ببین آیدا، فقط یکیش رو بگو. همه رو یک جا نخواه. اونو رو بگو که نتونه بگه نه... ولی... اصلا ولش کن، معلومه که میگه نه... اما... حالا بگو. امتحانش که ضرر نداره.»

چشم هایم را گشودم. مادر دستش از نوازش کردن ایستاده بود و به نقطه ای نامعلوم بر روی کفپوش سرامیکی اتاق ایزوله خیره مانده، به فکر فرو رفته بود. دو دل بودم.

«ولش کن آیدا. نگو.»

در این هنگام مادر نگاهش را به سوی من برگرداند: «بیداری عزیزم؟ سعی کن بخوابی.»

و دوباره شروع کرد به نوازش کردنم.

خواستم چشمانم را ببندم، اما ناگهان دلم را زدم به دریا: «مامان...»

نیم خیز شد: «جانم؟»

«وقتی بریم خونه...»

فکر کرد دوباره می خواهم بهانه گیری را از سر بگیرم؛ پیشدستی کرد: «آره عزیزم، می ریم. گفتیم که سه روز دیگه.»

«نه...»

«پس چی عزیزم؟»

«وقتی رفتیم خونه...»

چیزی در دلم نهیب می زد که نگو، بی فایده است، قبول نمی کند، اصلاً خواسته ات محال است و غیر منطقی.

مادر کنجڪاڙو ٻوڊ: «خب؟ بگو، رفتيم خونہ جي؟»

چند لحظه ای با نگاهی معصومانه به چشمانش خیره شدم، سپس با تردید گفتم: «وقتی رفتیم خونه، بهم... بهم کته ماست میدی؟!»

■ ■ ■

انگار دنیا را به من داده بودند. یعنی گوش هایم داشت درست می شنید؟ واقعا گفت "سیب زمینی سرخ کرده!"

با این حال به نظر می‌رسید که مادر از این پیشنهاد او اصلاً خوشش نیامده است. از وقتی مرا از آبی سی‌و‌آوردده بودند خانه، به جز کته ماست و سوپ گوشت و سبزیجات جرأت نکرده بود غذای دیگری به من بدهد. یک بار هم که قول قورمه سبزی داده بود، در واقع همان سوپ گوشت و سبزی هر روز را آش را کم کرده و یک معجون لجن مانند را همراه کته به خوردم داده بود. البته مادر حق داشت. من ۱۲۳ روز تنها با سرم و غذاهای گاوآژی تغذیه شده بودم. از طرفی هنوز به دستگاه تنفسی متصل بودم و قدرت بلع تازه برگشته بود.

همان طور که من و او با ذوق و از ته دل می خندیدیم و او پشت سر هم غذاها را فهرست می کرد و مرا به هیجان می آورد، مادر چپ چپ و با غیظ نگاهش می کرد. انگار ته دلش می گفت: «فقط بذار از این اتاق بریم بیرون، دم در از خجالت در میام! بچه رو هوایی می کنی؟ به تو هم میگن دکتر؟!»

با این حال مادر از روی رودرپایستی زورکی لبخند می زد و با خودخوری می گفت: «آقای دکتر، آخه سرخ کردنی...»

دکتر جوان همان طور که می خندید جواب داد: «سرخ کردنی مگه چه اشکالی داره؟» سپس چشمکی شیطنت آمیز به من زد و ادامه داد: «تازه وقتی گلودردش خوب شد یک همبرگر آب دار برایش درست کنین.»

در این هنگام اگر چه نمی توانستم صحبت کنم و هیچ حرکتی نیز در بدن نداشتم، اما تمام وجود و جسم و جانم آشکارا فریاد کرد: "هورااااا"

کمتر از سه هفته بود که از آی سی یو مرخص شده بودم. من و مادر و یک پرستار در خانه ای اجاره ای، در طبقه ی هفتم ساختمانی در فاز یک شهرک اکباتان تهران، به تنهایی روز های پر تنشی را تجربه می کردیم.

پدر مجبور شده بود چند روزی به مشهد بازگردد تا به کارهایی سر و سامان بدهد، اما دوباره برمی گشت. در این میان، من به ناگاه گلودرد شده بودم و مادر وقتی ته گلویم را با چراغ قوه دیده بود، به نظرش آمده بود که قرمز و متورم است. با این حال پدر پیش از رفتن تدابیر لازم را دیده و با درمانگاه، داروخانه و آزمایشگاه نزدیک خانه در مورد شرایط من صحبت کرده بود و آن ها هم قول همکاری داده بودند. اصلاً انگار آن شهرک خطه ای از بهشت بود! همسایه ها، کسبه، تأسیساتی های مختص آن جا، هر که در آن حوالی بود آماده به خدمت و خالصانه منتظر بود تا ما درخواستی داشته باشیم یا کمکی طلب کنیم؛ همچون فرشتگانی دورمان می چرخیدند.

شما را بخیر بگذرد!

دکتر جوان پس از آن که با شوخی ها و پیشنهادات نابو شکنانه اش! حسایی مرا سر شوق آورد، کمی حالت جدی به خود گرفت و از مادر خواست پرونده ی پزشکی ام را برایش بیاورد؛ به گمانم مادر خوشحال شد که او باالأخره می خواهد مثل یک دکتر رفتار کند!

همان طور که پرونده و شرح احوال را می خواند غمی در چهره اش پدیدار می گشت. گاه سرش را بالا می آورد، نگاهی به من می انداخت که هنوز لبخند به لب داشتم، آنگاه او هم لبخندی می زد و زیر لبی - مثلاً طوری که مادر نشود - دوباره می گفت: "امروز سیب زمینی سرخ کرده." و من دوباره چشمانم از ذوق می درخشید. سپس متفکرانه به سویی دیگر نگاه می کرد و دوباره پرونده را می خواند.

کمی بعد پرسید: "خب... از این دارو‌هایی که این جا نوشته کدام ها رو بهش میدین؟"

مادر جواب داد: "همه رو."

بیگہ خورد: "ہمہ رو؟!"

مادر لحظه ای از اتاق بیرون رفت و با چند ظرف مخصوص دارو بازگشت. او قرص ها و کپسول ها را بر اساس ساعت مصرف دسته بندی کرده و هر گروه را در ظرفی قرار داده بود. روی هر ظرف نیز برچسبی چسبانده و اطلاعات کاملی از داروها را نوشته بود.

مادر ظرف ها را پیش آورد: "بفرمایید، همین هاست."

همان طور که مادر در مورد داروها توضیح می داد دکتر چند لحظه ای با لبخندی پر معنا به او نگاه کرد و سپس رو کرد به من: "آیدا، قدر این مامان رو بدون ها!"

لبخند زدم...

رو کرد به مادر: "خانم، این داروها رو دیگه بهش ندین... این خواب آورها و آرامبخش ها برای آی سی یو هست. بهتون نگفتن رفتن خونه دیگه ندین؟"

"نه، چیزی نگفتن. فقط برنامه ی دارویش رو دادن. پس برای همین که آیدا این قدر می خوابه؟"

"بله، خواب آورن دیگه..."

"آقای دکتر ۱۸ تا ۲۰ ساعت می خوابه. تازه من به زور بیدارش میکنم وگرنه ۲۴ ساعت رو مدام خوابه."

دکتر در حالی که گوشش به مادر بود یکی یکی داروها را از روی برگه خط می زد: "من نمی فهمم دختر به این شادی و سرحالی اصلا آرامبخش می خواد چی کار؟!"

به راستی جای تعجب داشت. من که در آی سی یوی بیمارستان توس به شدت افسرده بودم، نمی خندیدم، حرف نمی زدم، حوصله نداشتم، پس از آمدن به خانه ظرف دو سه روز کاملا از این رو به آن رو شده، حقیقتا شاد و سرزنده شده بودم. در آی سی یو با همین داروها اصلا خواب به چشمانم نمی آمد، مدام مضطرب بودم و از تنهایی می ترسیدم، اما همان شب اول در خانه سر شب به مادر گفتم از اتاق برود بیرون و در را هم پشت سرش ببندد! خانه پر از دوستان و آشنایان بود که به دیدنم آمده بودند، اما من خوابم می آمد و می خواستم در سکوت و تاریکی بخوابم. این خواسته ام مادر را متعجب کرد و در حالی که در اتاق را نیمه باز گذاشته بود شنیدم به پسرخاله ام گفت: "یعنی این همون آیداست که تا دیروز نمی داشت شب ها از آی سی یو برم و می گفت می ترسم تنهایی بخوابم؟!"; پسرخاله جواب داد: "آخه الان مطمئن که شما هستین و جاش امنه..."

دکتر دوباره رو کرد به من، چشمکی زد و زیر لب گفت: "سیب زمینی سرخ کرده!"

زدم زیر خنده. این بار مادر هم خندید؛ انگار دکتر بالاخره دل او را هم به دست آورده و اعتمادش را جلب کرده بود.

دکتر ادامه داد: "این شل کننده ها رو هم خط میزنم. اصلا بهش ندین. بذارین عضلاتش فعال بشه."

مادر چشمانش برق زد. با هیجان گفت: "آقای دکتر یعنی حرکاتش برمی گرده؟"

دوباره غم در چشمانش نشست، در عین حال امید در نگاهش می درخشید. جواب داد: "باید فیزیوتراپی رو براش شروع کنین. ولی این داروها هر فعالیتی رو از عضله می گیره."

سپس او و مادر شروع کردند در مورد چیزهایی که من نمی فهمیدم صحبت کردند؛ در مورد نخاع، هوماتوم، آپنه، اعصاب تنفسی، تنگی کانال نخاع در مهره های C4-C5 ...

من تا آن موقع هنوز نمی دانستم که نخاع دچار آسیب شده است. کسی چیزی به من نگفته بود. در تمام این چند ماه گمان می کردم چون به دستگاه تنفسی متصل هستم نمی توانم حرکت کنم و مادامی که از دستگاه جدا شوم به تدریج جان می گیرم، اول با واکر راه می روم، بعد با دو عصای زیر بغل، سپس با یک عصا و بعد هم با دو پای خودم... در عین حال پیش خودم سبک سنگین می کردم که وقتی با واکر راه افتادم به دانشگاه بروم یا صبر کنم وقتی با یک عصا توانایی حرکت پیدا کردم به سر درس و کلاس برگردم که زیاد هم جلب توجه و ترحم نکند؟ اما دلم نمی خواست یک ترم دیگر هم عقب بیفتم، از این رو نهایتا تصمیم گرفتم توجهی به دیگران نداشته باشم و با واکر بروم...

مادر و دکتر بحث هایشان جدی و خارج از حوصله ی من بود، با این حال دلم نمی خواست حرف هایشان تمام شود و او از پیشمان برود. در حضور او خیلی داشت به من خوش می گذشت!

در نهایت دکتر برای گلودردم چند دوز آموکسی سیلین تجویز کرد و از مادر خواست از لیست داروهای آی سی یو به جز آنتی بیوتیک ها همه را قطع کند. البته داروهای ضد اسپاسم و آرامبخش نیاز بود که به تدریج قطع شوند، از این رو دستورات لازم را نیز نوشت. سپس با لحنی جدی گفت: "خانم، بهش هر غذایی خواست بدین. بذارین قوت بگیره."

مادر پافشاری کرد: "اما من همه چیز بهش میدم. توی سوپش همه چیز..."

دکتر چشمکی به من زد: "مگه آیدا مریضه که سوپ بخوره؟! "سپس با تأکید ادامه داد: "امروز سیب زمینی سرخ کرده."

مادر به خنده افتاد: "باشه چشم، ولی به شرطی که سوپش رو هم بخوره!"

دکتر با قیافه ای ماتم زده به من نگاه کرد و نالید: "آخ آیدا... کی می تونه از پس این مامانا بر بیاد؟! باشه سوپ هم بخوره."

مادر با خنده و کنایه گفت: "شما هم مثل این که دلتون خیلی پره؟!"

انگار داغ دلش تازه شده باشد، جواب داد: "آخ آخ، آره... به این سن رسیدم، برای خودم دکتر شدم، اما اگه سرما بخورم باید به تجویز مامانم عمل کنم!"

همگی زدییم زیر خنده...

دکتر کمی دیگر ایستاد. از مادرش گفت که خانه شان در همان فاز و چند بلوک آن طرف تر بود. از خودش برایشان تعریف کرد که در سازمان پزشکان بدون مرز عضویت داشت و درست یادش نیست، به گمانم گفت برادر دوقلویی هم دارد... سپس مرا ترغیب کرد که برای بهتر شدن تلاش کنم و به مادر اطمینان داد هر وقت از شبانه روز که کار داشت با درمانگاه تماس بگیرد. در آخر، پس از ویزیته که بیش از سه ربع طول کشیده بود تنها حق درمانگاه را حساب کرد. حتی خواست در ازای حق الزحمه اش برایش دعا کنیم، در عوض گفت به مادرش می گوید هرگاه به مراسم دعا رفت، برایم دسته جمعی دعا کنند.

همان موقع یاد پزشک متخصصی افتادم که اگرچه فرد آشنایی واسطه ی شده بود تا به دیدنم بیاید گفته بود ویزیتهش در منزل ۱۰۰ هزار تومان است که از روی آشنایی ۸۰ هزار تومان (به نرخ سال ۸۳) حساب می کند و اول باید این مبلغ را به حسابش بریزیم و فیش واریز را به منشی اش بدهیم و اگر او توانست روز بعد پس از مطب (که معلوم نبود چه ساعتی از مریض خالی می شود) برای ویزیت خواهد آمد. البته روز بعد ساعت ۸ و نیم شب آمد. بدون این که ذره ای روی خوش نشان دهد و با من احوالپرسی کند یا حتی اصلاً به من نزدیک شود، با کمی فاصله از تخت ایستاد و در عرض کمتر از ده دقیقه در حالی که به طور همزمان شرح حال را از زبان مادر می شنید و از پرونده می خواند، دارو تجویز کرد و بدون آرزوی بهبودی برای من خداحافظی کرد و رفت... داروهایی که چند روز بعد پزشکی دیگر بیشترشان را نامناسب تشخیص داد و دوباره برایم دارو نوشت.

اما دکتر شاهین حبیبیان، این پزشک جوان و خنده رو اول از در دوستی در آمد، سپس با دقت و حوصله شرایطم را بررسی کرد و حتی به مواردی که در تخصصش نبود توجه نشان داد. با عمل کردن به توصیه های او و قطع داروهای آرامبخش و ضد اسپاسم به زودی میزان خواب من تعدیل شد و به ۱۰ تا ۱۲ ساعت در شبانه روز تقلیل یافت و نیز به تدریج عضلاتم فعال شده، اسپاسم در پاهایم پدیدار گشت و از طرفی وضعیت تنفسم رو به بهبود گذاشت.

دکتر شاهین حبیبیان همان پزشکی است که در مطلب "[اندر احوالات جدا شدن از دستگاه تنفسی \(ونتیلاتور\)](#)" اشاره ای به وی کرده، نوشتم:

«... با آن همه داروهای ضد اسپاسم (شل کننده ی عضلات) و آرامبخش های قوی که آن ها هم خاصیت شل کنندگی دارند، انتظار داشتند که دیافراگم من دوباره فعال شود. دیافراگم یک عضله است و دیافراگمی که عملکردش به دلیل اختلال عصبی و چند ماه وابستگی مطلق به دستگاه تضعیف شده، تحت داروی ضد اسپاسم نباید هم عکس العملی نشان دهد.

خود من این موضوع را وقتی فهمیدم که دو هفته پس از ترخیص از بیمارستان به خاطر گلودردی که داشتم دکتری از درمانگاه نزدیک محل اقامتمان به دیدارم آمدند و وقتی لیست بلندبالای داروهایی که مصرف می کردم را دیدند، متعجب شدند و به جز آنتی بیوتیک ها همه را حذف کردند. چند روز پس از قطع داروها، هم بیست ساعت خواب من در شبانه روز! تعدیل شد و به ده ساعت تقلیل یافت و هم به تدریج عضلاتم قدرت گرفته، در پاهایم اسپاسم پدیدار شد و دست چپ شروع به حرکت کرد، و هم بر روی شکم در ناحیه ی دیافراگم حرکت هایی ضربانی ظاهر گشت. که البته این حرکات ضربانی هنوز هم هست و من آخر نفهمیدم که چیست...

منی که وقتی برای ساکشن کردن از دستگاه جدایم می کردند حتی فرصت نمی شد که سوند ساکشن را در کاورش بگذارند، زیرا از نرسیدن اکسیژن بی هوش می شدم، بعد از قطع آن داروها، پس از هر بار ساکشن کردن، به زور اطرافیان و من بمیرم تو بمیری آن ها! تا ده دقیقه از دستگاه جدا می ماندم. پیش خودمان بماند، بیشتر هم می توانستم، ولی خودم را به موش مردگی می زدم. کلاً من از روز اول بیماری هیچگاه نه خودم را لوس کردم و نه تمارض کرده و نه خودم را به موش مردگی زده ام، آلا سر جدا شدن از دستگاه... آخر، نمی دانید که، بدمصوب این اعتیاد بد دردی است!

بعد از آن دیگر موردی پیش نیامد که او را ببینیم، اما خاطره ای که او از خود به جای گذاشت و آن طور که مرا در آن شرایط ناگوار سر شوق آورد همیشه در ذهن و قلبم جاودانه شد...

...

اگرچه دکتر هنگام رفتن چندین بار تأکید کرد و از مادر قول گرفت که آن روز ظهر برایم سیب زمینی سرخ کرده درست کند، اما با رفتن او به نظر می رسید که مادر می خواهد مرا دست به سر کند! خودش را به کارهای دیگر مشغول می کرد و سعی داشت با تلویزیون سر مرا گرم کند، بلکه از سیب زمینی یادم برود... اما من نخس تر از این حرف ها بودم و سرانجام او را متقاعد کردم.

ساعتی بعد در حالی که از هیجان و ذوق بی تاب بودم، مادر با بشقابی وارد اتاق شد. هرچه از دور سعی کردم داخل بشقاب را ببینم و خلال های برشته شده، طلایی رنگ، براق و روغنی سیب زمینی را با نگاهم ببلم، چیزی دیده نمی شد. مادر که نزدیک آمد توانستم داخل بشقاب را ببینم. در کف بشقاب ۱۰ تا ۱۵ خلال چوب کبریتی سیب زمینی به چشم می خورد که آن قدر در ماهیتابه ای با روغن کم در معرض حرارت و هوای آزاد مانده بودند رنگشان به کبودی می زد...

انگار مادر سیب زمینی ها را نه در روغن، بلکه در قلب سوخته اش برشته کرده بود...

...

چندی پیش به مادر گفتم: "مامان، جریان کته ماست رو یادتونه؟"

سپس زدم زیر خنده.

مادر با تردید گفت: "کته ماست؟!"

با خنده ادامه دادم: "بله دیگه، کته ماست. اون شب، توی ای سی یوی توس، چند شب قبل از ترخیص..."

مادر داشت دوزاری اش می افتاد.

"بهتون گفتم وقتی بریم خونه بهم کته ماست می دین؟"

"آهان..."

زدم زیر خنده: "باورتون میشه، دو سه روز فکر کرده بودم چه غذایی بگم که نگین نه!"

از خنده اشک هایم جاری بود.

مادر هم به خنده افتاد: "آره، آره، کته ماست..."

اما ناگهان بغضش شکست...

از خنده باز ماندم: "اما دیگه اون روزا گذشته. دیگه ناراحت کننده نیست. الان برامون خنده داره."

اشک هایش را پاک کرد: "نمی دونی وقتی اون شب اون طور معصومانه گفتم کته ماست چه حالی شدم."

دوباره اشک هایش جاری شد...

دیگر نخندیدم...

با خود اندیشیدم که اگرچه من آن شب در ای سی یو وقتی از مادر آن تقاضا را کردم هیچ شوقی در وجودم نداشتم و در افسردگی و ناامیدی مطلق، همچون کسی که انتظار مرگ را می کشد و آینده ای در پیش رویش نمی بیند که آرزویی داشته باشد تنها می خواستم بروم خانه و کته ماست بخورم، همین... اما بعد از گذر از دشواری ها، به تدریج تیرگی آن روزها برایم رنگ باختند و حتی به خاطرات بامزه ای تبدیل شدند... و به راستی که من چقدر غافل بودم از رنج عزیزانم؛ رنجی که هیچگاه برایشان تازگی اش را از دست نداد و نمی دهد. آن لحظه بیش از پیش به این عقیده ی همیشگی ام باور یافتم که بیمار بودن بسیار راحت تر از این

است که عزیزت بیمار باشد، که رنج اطرافیان بیمار و فشار مشکلات بر روی آن ها بیشتر بوده و در شرایط بغرنج تری به سر می برند... و ای کاش بیمار بتواند موقعیت اطرافیانش را بیشتر درک کرده و در محیط های درمانی نیز کرامتش و موقعیت دشوار روحی، عاطفی، جسمی و مالی شان بیشتر مورد توجه قرار بگیرد...

پی نوشت: این مطلب را به یاد بیماری نوشتیم که نزدیک به شش ماه است در آی سی یو بستری است و به شدت بی قرار خانه است، اما شرایط برای انتقالش به منزل فراهم نمی شود. از طرفی دکتر پاسخ قطعی نمی دهد که می توانند او را به خانه ببرند یا نه... بیمار، همسر و پدر خانواده ایست با ضایعه ی نخاعی گردنی و به دستگاه تنفسی متصل است... شرایطی درست مثل آن زمان من؛ خیلی دلم پیش اوست...

بیمار دیگری که این روزها زیاد به او می اندیشم "امیررضا مسروری" است. او هم به مدت ۱۳ سال ضایعه ی نخاعی گردنی است با همه ی دشواری هایی که این بیماری در پی دارد و همه ی بیماران نخاعی گردنی با شدت و ضعف متفاوت با آن مواجه هستند، اما با یک فرق عمده که از او قهرمان صبر و استقامت می سازد؛ خودتان مشاهده کنید:

قهرمان من، پسر...

وبلاگ اشعار امیررضا؛ قهرمان بیمار ان نخاعی ☺

این روزها بعضی بیماران خیلی در ذهنم پررنگ هستند؛ مثل حمیدرضا، پسر جوان، فعال و موفقی که در اثر برق گرفتگی دچار ضایعه ی مغزی شده است... امیرعباس چند ماهه که هنگام زایمان دچار فلج مغزی شده است و اکنون حتی قدرت بلع نیز ندارد و با لوله (NG-Tube) تغذیه میشود. دیروز در [صفحه ی اینستاگرام مادرش](#) خواندم که توانسته است برای نخستین بار قدری حریره بادام نوش جان کند، انگار دنیا را به من داده بودند... به امید آن روز که خبر سیب زمینی سرخ کرده خوردنش را بشنویم...

به امید بهبودی همه ی بیماران... اول بیمارانی که خود و خانواده هایشان در شرایط حاد بیماری به سر می برند و سپس... امثال منی که با بیماریان خو گرفته ایم...

پی نوشت: مخاطب عزیز و دوست گرامی وبلاگ، آقای بیژن محمدی سامانی، نخستین جلد از مجموعه ی "شرح غزل های حافظ" خود را که یک کار تحقیقی جالب توجه و مفید فایده است و چندی پیش به چاپ رسیده، به صورت کتاب الکترونیکی در پایگاه اینترنتی کتابناک قرار داده اند. دوستان در صورت تمایل برای تهیه ی نسخه ی pdf کتاب می توانند به لینک زیر مراجعه نمایند. با آرزوی موفقیت و تندرستی برای ایشان 🌹

شرح غزل های حافظ

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا" را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌹

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- [من از کاغذ نبودم](#) 🌸 ۲- [به تلخی واقعیت](#) 🌸 ۳- [من آن روزها را به یاد خواهم داشت](#)

۴- [از حال بد به حال خوب](#) 🌸 ۵- [این آدم های قدر ناشناس](#) 🌸 ۶- [طعم گس هوشیاری](#)

۷- [من اتونومیک دیس فلکسی دارم، آقای دکتر...](#) 🌸 ۸- [تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس](#)

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه‌ی باران؛ شماره‌ی شش، ویژه‌نامه‌ی روزپریستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

4



این نوشته در فرشته خویل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

8 پاسخ به فرشته خویان (V)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

تیر ۱۰، ۱۳۹۵ در ۵:۲۶ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

از کجای پست شما شروع کنم بگویم که مات و مبهوت هستم وای به دلیل لطف بی حد و اندازه و شخصی که به برادرتون داشتید و کتاب را معرفی کرده و لینک دادید بسیار بسیار ممنونم. آیدا جان هر چند شما الان نویسنده و مترجم زبردستی شدید و وبلاگ نویسی و سایت بسیار فخمی دارید ولی آرزو می کنم سیل انتشارات کتابهایت هر روز شاد و مسرورمان کند. شرح غزل حافظ در پنج جلد است و هر پنج جلد در کتابناک موجود است و هر چند تذکر دادم اما کتابهای مرتبط و به ترتیب در سایت نیامده ... چه کنیم، برای دوستان در آی سی از صمیم قلب دعا می کنیم . دیروز من عازم اصفهان بودم و نمی دانم چه ارتباطی با این پست شما دارد اما با برادرم خاطرات آی سوی برادرم که در سال ۹۰ بستری شد و پس از دو روز به آی سوی دیگر منتقل کردند و گفته بودند که ۹۵ درصد افراد دیگه زنده نمایان بیرون اما به ما کاملاً عکس قضیه را گفتند و مادر و برادرم چه سختی هایی در این مدت چهار روز کشیدند و آخر ... می دانم چه حالاتی بر شما و خانواده رفته است. اینکه افتخار شنیدن صدای مادر گرامتان را داشته ام و صدای نازنینشان حداقل سی سال پرتر شده با گوش جان احساس می کنم. شرمنده که اشک امامن نمی دهد و درست نمی توانم ادامه مطلب را بنویسم. اما خاطره بس عزیز دیگری که دیروز برایم رقم خورد عمل به قولی بود که سالها بود به دو خواهر معلول نورویپاتی که تقریباً شبیه معلولیت میوپاتی خودم هست و خواهر اول دقیقاً از شب عروسی بیماریش بروز پیدا کرد و خواهر دومش که فرشته ای است غیر قابل وصف او هم پس از از ایمان اولین فرزندش بروز پیدا کرده و این دو فرشته چگونه با این معلولیت می جنگند دیروز به آرزویم رسیدم و موفق به زیارتشون شدم... ببخشید هر چند ربطی به پست شما نداشت اما دست خردم نبود. بله پزشکی که درد را احساس کنند و همه چیز را با پول نسجنند نایاب و کمیاب و نادر هستند. آرزوی خوردن چیپس گفتنش هم خنده دار است اما وقتی در شرایط باشی وقتی دستگاههای بدنت ناهماهنگ شوند و زندگیّت به مویی وابسته شود انگاه می فهمیم و درک می کنیم و از خدا می خواهیم که خدا(فقط یک بار دیگه مزه این ... را احساس کنم و دیگه آرزویی ندارم) اما قوانین طبیعت بسیار محکم تر از این حرفاست... ببخشید فقط خواستم جوابی به محبت های شما داده باشم اگر بی ربط گفتم به یزگراری خودتون ببخشید 🍀💖🍀💖🍀💖🍀💖🍀💖🍀💖🍀💖🍀

پاسخ دادن



mahtab می گوید:

تیر ۱۰، ۱۳۹۵ در ۸:۲۶ ب.ظ

آیدا جان

دیر به دیر که میای دلتنگت میشم..

شاید خودت ندونی نوشته هات برای من خیلی ارزشمندن خیلی زیاد.

پاسخ دادن



مونا می گوید:

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

دلم تنگ خانه است؛ بفهم خورشید!

ارسال شده در تیر ۲۷، ۱۳۹۵ by آیدا

۱ - ۲ - ۳؛ سه مطلب، معادل یازده صفحه ی چهل خطی Word با فونت ۱۲ در مدت نزدیک به چهار ماه... اگر از ۲۷ روز تیرماه فاکتور بگیریم می شود به عبارتی... ۴ و نیم خط در روز...

اصلاً رکورد خوبی نیست. تا الان سال وبلاگی کم برکتی داشتم. به گمانم باید بیابند به جرم احتکار مطلب بازداشت کرده، برایم دادگاه صنفی تشکیل دهند و سلب قلم کنند!

اما باور بفرمایید تقصیرکار من نیستم. فشار بازار داغ تابستان دست مرا سخت بسته است و گناهکار اصلی، پدرخوانده ی مافیای بی رونقی وبلاگستان است که از آن بالا حکم می راند و ما هم فعلاً بله قربان اوییم!

خورشید خانم را می گویم! تیغ آتشینش را گذاشته بیخ گلویمان و مجال تکان خوردن نمی دهد.

البته پیش از آن هم چند ماهی در بارگاه اشرف درسا خانم خدمت می کردیم. درسا خانم همان "درس های" خونخوار است که لباس مبدل به تن کرده تا استتار کند (درسا = درس + ها)... خلاصه همان طور که مطلع هستید مدتی هم در رکاب ایشان بودیم و پس از این که شیریه ی جانمان را کشیدند هنوز سلب خدمت نشده بودیم که سربازان آتش خورشید مرا به اسارت گرفتند... با این حال امید است که به زودی عمر حکومت خورشید به سر آید و باد پاییزی به نجاتم بشتابد...

یعنی حقیقتاً ظرف فقط چند ساعت، گرما قادر است مرا از یک موجود پر تکاپو و خستگی ناپذیر تبدیل کند به جسم نیمه جانی که برای نفس کشیدن هم تقلا می کند!

افت فشار، ضعف و بدن درد، سردرد، تنگی نفس، کلافگی و بی قراری، بد خوابی و منگی... همه با هم! هیچ آب یخ و کولر و بستنی و چپیدن در فریزر! و نقل مکان کردن به داخل درجه ی کولر و پریدن در پارچ آب یخ و ... حتی به گمانم زمهریر خداوندی هم جوابگو نیست... فقط خورشید خانم باید کوتاه بیاید که آن هم نمی آید و برعکس، به بلندای اشعه هایش می افزاید...

با این حال به نظر می رسد که هرچه پیرامونم شعله ور و محیطم گداخته است، کلبه ی مجازی ام خاموش مانده، سرد و منجمد گشته است... از این رو آمده ام از آتش فراگیر جسم و جانم، سردر کلبه را مشعلی بیفروزم و خانه را قدری روشنایی و حرارت بخشم...

اما به راستی که همه ی این ها بهانه است؛ واقعیت این است که دلم برای این خانه سخت تنگ است...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸🍷

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نیودم 🌱 2- به تلخی واقعیت 🌱 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌱 5- این آدم های قدرناشناس 🌱 6- طعم گس هوشیار ی

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۱



این نوشته در روز مرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

9 پاسخ به دلم تنگ خانه است؛ بفهم خورشید!



مولوی می‌گوید:

تیر ۲۷، ۱۳۹۵ در ۱۵:۳۱ ق.ظ

گرما سرما

یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن

جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود

اندر تنور سردان آتش زنی چو مردان

و اندر تنور گرمان تو پخته‌تر خمیری

عیسی که برگشت او از اثیر

با غم سرمائش و یا گرما چه کار

چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد

رو آن جا که نه گرما و نه سرماست

مولوی

پسخ دادن



بهمن می‌گوید:

تیر ۲۷، ۱۳۹۵ در ۱۷:۲۵ ق.ظ

سلام آیدا جان

خوب دوام آوردی!

الان همه دنبال یه اتفاق تازه ان! اینکه مثلاً بیهو کودتایی رخ بده و همگی هیجان زده شیم!

من تو تابستون میگم کاش زودتر پاییز و زمستون بیاد و بعد دوباره منتظر بهار و تابستونم!

پسخ دادن



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

تیر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۴:۴۶ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل انشاءالله خوب و خوش و سرحال باشید
والله از گرما چی بگویم که امسال طوری شد که با اینکه منطقه ما خوش آب و هوا هست و گردشگران از تمام استان ها می پسندند امسال مجبور شدیم بالاخره کولر بخیریم هر چند بنده نمی توانم با کولر سر کنم و در اطاق دیگر اقامت می کنم... موضوع بعدی که منظر مطلب جدید بودیم و لحظه شماری می کردیم اما خجالت می کشیدیم اصرار کنیم شعری متناسب از مولوی وصف حال می آورم انشاءالله لذت ببرید هر چند ته دیگش زیاده:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست

خام بودم، پخته شدم؛ سوختم

[بلیخ دادن](#)**سوسن جعفری می گوید:**

تیر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۸:۵۹ ق.ظ

سلام عزیزم.
گرما آدم سالم را از پا می اندازد چه برسد به ماها. من تا دو سال قبل از دست گرما نمی شد جایی بروم ولی از وقتی جلیقه خنک کننده خریدم هیییییچ گرما حس نمی کنم. هزینه چندانی ندارد و طرز استفاده شارژ و نگهداری راحتی دارد. اگر دوست داشتی با تخفیف ویژه هم بهت می دهند (برای بیماران خاص تخفیف دارند)
شرکت کولاک
آقای حاجی زاده
۰۹۱۲۷۳۷۳۱۵۴

[بلیخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

مرداد ۸، ۱۳۹۵ در ۵:۰۵ ق.ظ

تست مجدد

[بلیخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

مرداد ۱۴، ۱۳۹۵ در ۵:۳۴ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل
دختران فرشتگانی هستند از آسمان
برای پر کردن قلب ما با عشق بی پایان
این روز زیبا را به شما دختر مهربان و سخت کوش تبریک میگم و آرزوی موفقیت شما را در تمام مراحل زندگی و فعالیت های متنوع مسنلت می کنم
❤️🌸❤️🌸❤️🌸❤️🌸

[بلیخ دادن](#)**حمیرا می گوید:**

مرداد ۲۳، ۱۳۹۵ در ۴:۴۷ ب.ظ

سلام آیدا جان اگه تو گرما اینطوری ضعف و افت و فشار داری شاید مال پرو لایس میترا ل باشه . البته معمولن درمان نمی خواد ولی مایعات زیاد بخور

[بلیخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

مرداد ۲۵، ۱۳۹۵ در ۴:۳۴ ب.ظ

سلام حمیرای عزیزم
شاید. با پزشک مطرح می کنم. ممنون.
البته بیماران ضایعه نخاعی گردنی چون سیستم تعریقشون مختل میشه نمی تونن حرارت بدنشون رو با محیط تنظیم کنن و این مسائل بر اشون پیش میاد.
ممنون از محبتتون 🙏

[بلیخ دادن](#)

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

روز دخترم!

ارسال شده در مرداد ۱۴، ۱۳۹۵ by آیدا

باورم نمی شود؛ واقعاً شش سال؟!!

مانده بودم بین چهار و پنج... یعنی در فاصله ای که داشتم سالشمارش را باز می کردم، با خودم کلنجار می رفتم و حساب کتاب می کردم که چهار است یا پنج؟

با خودم می گفتم اگر چهار باشد حقیقتاً چه دیر گذشته است و اگر پنج باشد... ناگهان به طور ناخودآگاه این جمله به زبانم آمد: "چرا پنج تا؟ پس چند تا؟" آنگاه زدم زیر خنده و به یاد گذشته های دور به آرامی زیر لب زمزمه کردم: "یه مرغ دارم روزی ۵ تا تخم می ذاره! چرا پنج تا؟"

همین طور که صفحه باز می شد، همچنان می خواندم: "پس چند تا؟ ..."، که به ناگاه جواب آمد!

در حالی که چشمانم مثل دو تخم مرغ بیضوی درشت زده بود بیرون، با تعجب گفتم: "شش تا؟!!!"

یعنی واقعاً شش تا؟! یعنی شش سال؟

مادر و پدرها می گویند نفهمیدیم بچه مان کی بزرگ شد؛ حکایت من و آیداست!

البته من کلاً حساب زمان ها را ندارم. انگار آن بخش از مغزم که مربوط به تاریخ وقایع است، تکامل نیافته است. مثلاً اگر از من بپرسند چه سالی کارشناسی ات را شروع کردی و کی فارغ التحصیل شدی، باید بروم در مدارکم جست و جو کنم... یا وقتی بخواهم در جایی تاریخ شمسی یا میلادی را درج کنم، باید با رجوع به تقویم ببینم که مثلاً سال ۱۳۹۵ است یا ۹۴ تا یک وقت به اشتباه تاریخ زنم، یا این که سال ۲۰۱۶ را اشتباهی ننویسم ۲۰۱۵ یا ۱۴! حتی سنم را نیز فقط تا زمانی که زیر ۳۰ بود حسابش را داشتم، اما اکنون مدام بین ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ قاطی می کنم!

باورتان می شود؟ همین الان به شک افتادم و توی ذهنم ۱۳۶۳ را از ۱۳۹۵ کسر کردم تا مطمئن شوم ۳۲ سالم است، نه ۳۱ یا ۳۳؟ البته همین هم مطمئن نبودم که اکنون سال ۹۵ باشد!

به گمانم اگر از همان کودکی این نقص ادراکی را نداشتم!، اکنون می شد تشخیص داد که از موارد مشکوک به آلزایمر زودرس هستم...

شاید هم بتوان گفت که یکجورایی هستم، و الا مطالب بالا چه ربطی به اصل موضوع داشت؟

به گمانم بهتر است زیاده گویی را کوتاه کنم و بروم سر اصل مطلب...

البته نه آیدا جانم، تو بیخودی ذوق نکن! فسقل خانم، هنوز مانده تا آن جور اصل مطلب ها... فعلاً باید به فکر کوله پشتی برایت باشیم که تاتی تاتی کنان قدم در راه تحصیل بگذاری... بعد هم به گمانم تا تو بخواهی از تحصیل فارغ شوی و به آن سنی برسی که بخواهیم به فکر جهازت باشیم، احتمالاً آلزایمر من از شک به یقین تبدیل شده و اصل مطلب یادم رفته است...

بله، به گمانم باید به جای جهاز به فکر دبه و سرکه برایت باشیم! پس بیخودی نیشخند زن؛ و دل خودم ترشی صد ساله می شوی!

اما نه، می دانی... مرا که می شناسی... بدون شوخی و کنایه های مطایبه آمیز روزم شب نمی شود. هرچه تا این جا بیان کردم مزاح بود؛ بگذار به حساب بالا بودن متافور و آبرونی خونم!

تو از آن شش ساله های ره ششصد ساله پیموده ای... همان نگار منی که مکتب نرفته و خطی ننگاشته، مسئله آموز صدها حقایق بودی...

این شش سال با تو بودن شمارگان بالیش و رشد من است، و نه تو از ازلت بالغ و پرورده بودی...

تو... خودت می دانی که در پس این "تو" تویی است فراتر از لایه لایه صفحات مجازی و سیاهه سیاهه عبارت و واژه...

تو...

می دانی؟ زبانه نمی چرخد به گفتن تولد مبارکی! مثل هر سال... همیشه برایم سخت بوده است که بگویمت "مبارک باد تولدت"

به نظرم عجیب می آید... چرا که به راستی تو والد بودی و آن که متولد شد من بودم...

پس به گمانم باید بگویم: "تولد مبارک"

البته من حقیقتاً از آن شش ساله های تقویمی هستم! یعنی شش سال به حساب شش انگشت. آن ۳۲ ای هم که می گویند، در واقع همان سه دو تا شش تاست...

ای بابا... انگار باز هم جدی شوخی را قاطی کردم... شش ساله ام دیگر، بازیگوش و سر به هوا!

می دانی در نهایت می خواهم چه بگویم؟

نه می گویم تولدت مبارک و نه خواهم گفت تولدم مبارک باشد. بلکه می روم سر اصل مطلب و به تبریک سالگردمان می گویم:

"شش سال با تو بودن مبارکمان باشد..."

انشالله به پای هم تشری صد و بیست ساله شویم! 😊

پی نوشت: تولد دخترم آیدا... عجیب مصادف شده است با روز دختر!

پی نوشت: دوستان خوبم، پس از غیب شدن ناگهانی چند کامنت! که به دلیل نقص فنی بود! ناچار شدیم تغییراتی در بخش ارسال کامنت ایجاد کنیم. از این رو زین پس به جای درج کد امنیتی باید تیک "من ربات نیستم!" را فعال بفرمایید... ممنون از لطف شما 😊

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🙏😊

دانلود از پیکو فایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌱 2- به تلخی واقعیت 🌱 3- من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌱 5- این آدم های قدر نانشناس 🌱 6- طعم گس هوشیار

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌱 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"; شماره ۴۲-۴۴; پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

[به بیمار خود گوش فرا دهید!](#)

* * *

[داستانی فراموش ناشدنی \(نخستین ترجمه ی من\)](#)

۳

این نوشته در [مناسبت ها](#) به [ارسال](#) شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.**7 پاسخ به روز دخترم!****[بیژن محمدی سامانی می‌گوید:](#)**

مرداد ۱۶, ۱۳۹۵ در ۴:۲۲ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید؟

بله گاهی اتفاقاتی در زندگی آدمی می افتد که نقل تولدی دوباره است. شاید اگر این مشکلات و معلولیت نبود این فهم و درک در وجودمان شکوفه نمی زد البته هر چند از نظر سنی بزرگتر از دختر نازنین مان باشیم اما به راستی که:

تو از آن شش ساله های ره ششصد ساله پیموده ای... همان نگار منی که مکتب نرفته و خطی ننگاشته، مسئله آموز صدها حقایق بودی...
 حقاً که درس می آموزیم از وجود نازنین شما و انشاالله که بتوانیم شاگردی کنیم. تولدتون مبارک

[پاسخ دادن](#)**[مونا می‌گوید:](#)**

مرداد ۱۷, ۱۳۹۵ در ۳:۳۲ ق.ظ

دوست دارم 🌹

[پاسخ دادن](#)**[علی می‌گوید:](#)**

مرداد ۱۷, ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۶ ق.ظ

سلام آیدا جان

تولدت مبارک

[پاسخ دادن](#)**[سلمان می‌گوید:](#)**

مرداد ۱۹, ۱۳۹۵ در ۹:۰۵ ب.ظ

سلام

با تاخیر مبارکتون باشه
 شیش سالگی دخترت (و خودت البته!) و روز دختر

ایشالا همیشه حالتون خوب باشه

سفیر سلامت و امید 🌹🌹🌹

[پاسخ دادن](#)**[آیدا می‌گوید:](#)**

مرداد ۲۵, ۱۳۹۵ در ۴:۲۶ ب.ظ

سلام سلمان عزیز
ممنونم از محبتتون 😊
سلامت باشید...

[پسخ دادن](#)



سارای قصه می گوید:

مرداد ۲۲, ۱۳۹۵ در ۴:۰۷ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم
۶ سال با هم بودنتون مبارک..مبارک تو و آیدای یکی یکدانه و مبارک من..به خودم تبریک میگم برای داشتن تو..
شرمند از نبودن هام آیدا...این روزا از خودمم غایم

[پسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

مرداد ۲۵, ۱۳۹۵ در ۴:۳۱ ب.ظ

یک دنیا ممنونم سارای عزیزم 🥰
هستی سارا جان، در قلب و ذهنم 😊

[پسخ دادن](#)

... آیدا

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

به مناسبت هفتمین سالگرد نوید مجاهد...

ارسال شده در مرداد ۱۹، ۱۳۹۵ by آیدا

سلام نوید جان،

اکنون این پایین در این نقطه از کره ی زمین که پایه های تخت من به روی آن سخت چسبیده است ساعت ۷ و ۳۴ دقیقه ی عصر ۱۸ مرداد ۹۵ را نشان می دهد. حدود ۱۴ ساعت دیگر هفتمین سالگرد روزی فرا می رسد که خبر رهایی ات [همه مان](#) را اسیر اندوه ساخت، اما... در تمام این سال ها این نخستین باری است که تا به این حد به [سالگردت](#) نزدیکم و هنوز حتی لغتی به یادت به روی کاغذ ننوشته ام...

اما تو می دانی،

تو می دانی که من جای نوشتن بارها امسال، درد دل ها کرده ام با تو...

مثل همین امروز صبح یا عصر، نمی دانم زمانش را

ولی در چشم غمبارم هوای گرگ و میش و سایه های شوم

نشانی از زمان بی قراری ها و دلتنگی

- مثال آن زمانی که تو گفتی خسته ام دیگر -

نشان از آن زمان می داد

آری...

به [آن بالا](#) نظر کردم، به چشمانت

به یک لحظه خطر کردم،

دهان بگشودم از شکوه

که در دنیا، در این عالم

من این پایین بداحوالم

مرا برگیر، مرا برکن

از این خاک و از این میهن

که دنیا میهن من نیست

بیایم شاید آن بالا

بیایم سرزمین امن و آسایش...

همین دیگر، از این حرفا!

خلاصه مثنوی ها درد دل کردم

ولی دیدم که می خندی

نگاه شوخ و معنی دار چشمانت به من می گفت

برو خواهر!

بساط شیکوه ات جای دگر گستر

[در این وادی، در این خطه](#)

دکانی از برای بُنجلالت یاس و جرمان نیست

اگر داری دو مَن باور، دو جین ایمان، طلای ناب امید و

اگر باشد یه چند تا خرمن انگیزه

خریدارم

اگر داری که بسم الله

در این کلبه ی باور به رویت باز

ولی این را بدان و این نصیحت را بیاویزان به آن گوشت

من این دیواره ها را

به روی پایه ی ایمان

به آجرهای باور تا خدا چیدم

اگر خواهی شوی محشور در این عالم

بدون گوهر باور جوازی نیست

حال خود دانی...

آری نوید... به یک نگاه یادم آوردی که از کدام طایفه و [سرزمینم](#) و در کدام خاک ریشه دارم...

و حال نیک می دانم دلیل این تعلل در نوشتن را...

تو نمی خواستی که یک نا امید و خسته، از تویی بنویسد که پرچم دار امیدی. حقیقتاً که چه نابجا می شد؛ مثال آن که یک بزدل گریخته از کربلا، از پرچم دار آن، عباس بنویسد!

به هر روی، بگذار اذعان کنم،

از همان آغاز تا اکنون، در این هشت سالی که شهروند سرزمینت هستم، همواره مرا از نا امیدی رهانده ای...

و بگذار عهده ی کنم، در این هفتمین سالگردت،

تا هر زمانی که در زمین باشم، حتی اگر شده به تک واژه ای یا به تک خطی، هر ساله در سالگردت یادت را گرامی بدارم و شعار امید و باورت را فریاد کنم...

روحش شاد، یادش گرامی و راهش مستدام... 🇮🇷

پی نوشت _ درباره ی نوید، به قلم دوست خوب اسپشالی، پویا ی عزیز.

پی نوشت: معرفی کاملی از نوید مجاهد در سایت اسپشال

پی نوشت _ نوید مجاهد، در دفتر فرهنگ معلولین.

پی نوشت: دوستان خوبم، پس از غیب شدن ناگهانی چند کامنت! که به دلیل نقص فنی بود! ناچار شدیم تغییراتی در بخش ارسال کامنت ایجاد کنیم. از این رو زین پس به جای درج کد امنیتی باید تیک "من ربات نیستم!" را فعال بفرمایید... ممنون از لطف شما 😊

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 😊👉

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌱 2- به تلخی واقعیت 🌱 3- من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌱 5- این آدم های قدر ناشناس 🌱 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفלקسی دارم، آقای دکتر... 🌱 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش؛ ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی، فراموش ناشدنی، (نخستین ترجمه ی من)

۳



این نوشته در به یاد نوید (موسس سایت اسپشال)، مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

14 پاسخ به به مناسبت هفتمین سالگرد نوید مجاهد...



سلمان می گوید:

مرداد ۱۹, ۱۳۹۵ در ۴۹:۲۲ ب.ظ

روحش شاد، یادش گرامی و راهش مستدام ...

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

مرداد ۲۵, ۱۳۹۵ در ۴۰:۲۷ ب.ظ

روحش شاد و در آرامش 🌹

[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

مرداد ۲۰, ۱۳۹۵ در ۴۴:۲۶ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

خدا رحمت کند نوید عزیز را.

همواره همه ما دوستانی داریم که بسیار تأثیرگذار بوده اند و ناگهان از بین ما پرواز کرده اند و درد جانگاهی در قلبمان به جا گذاشته اند. اشعارتان مصداق (آنچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند) بسیار محزون و غمگین و پر از احساس بود. ممنون از مطالب زیبا و یاد آن عزیز

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

مرداد ۲۵, ۱۳۹۵ در ۴۰:۲۸ ب.ظ

ممنون از محبتتون آقای محمدی عزیز

سلامت باشید

روحش شاد و در آرامش 🌹

همچنین برادر عزیز شما؛ روحشان شاد و در آرامش 🌹

[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

مرداد ۲۶, ۱۳۹۵ در ۴۳:۴۶ ق.ظ

سلام آیدا جان عزیز خوبید؟

تشکر از اینکه از برادر بنده یاد کردید. انشالله رفتگان شما هم قرین رحمت ایزد متعال باشند 🌹🌹🌹🌹

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

مرداد ۲۶, ۱۳۹۵ در ۴۸:۱۶ ق.ظ

سلام آقای محمدی عزیز

خواهش میکنم.

انشالله سلامت و پاینده باشید.

[پاسخ دادن](#)



سارای قصه می گوید:

مرداد ۲۲, ۱۳۹۵ در ۴۹:۲۲ ق.ظ

روح نوید شاد ..یادش گرامی و راهش مستدام...

.

.

آیدا خدا تو و "انسان"هایی مثل تو رو برای زمین نگه داره..که برکت و آیه هستید..روی ماهنو میبوسم از راه دور..

[پاسخ دادن](#)

**آیدا می‌گوید:**

مرداد ۲۵, ۱۳۹۵ در ۴:۳۲ ب.ظ

ممنون از محبتت سارای عزیزم

روحش شاد و در آرامش 🌹

[پاسخ دادن](#)**علی می‌گوید:**

مرداد ۲۴, ۱۳۹۵ در ۱۷:۰۱ ق.ظ

روحش شاد و یادش گرامی

[پاسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

مرداد ۲۵, ۱۳۹۵ در ۴:۳۵ ب.ظ

روحش شاد و در آرامش 🌹

[پاسخ دادن](#)**Mona می‌گوید:**

مرداد ۲۴, ۱۳۹۵ در ۳:۵۰ ب.ظ

روحش شاد و یادش گرامی....

[پاسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

مرداد ۲۵, ۱۳۹۵ در ۴:۳۵ ب.ظ

روحش شاد و در آرامش 🌹

[پاسخ دادن](#)**مونا می‌گوید:**

مرداد ۳۱, ۱۳۹۵ در ۱۷:۳۴ ق.ظ

روحش شاد..خداوند رحمتش کنه..

خیلی دوستت دارم آیدا..

برای منم تو امید رو یادآوری می کنی..

دلت آروم

[پاسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

شهریور ۱, ۱۳۹۵ در ۵:۰۵ ق.ظ

ممنون عزیزم 😊

دوستت دارم...

[پاسخ دادن](#)**آیدا ...**

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

روز پزشک مبارک :

ارسال شده در شهریور ۱۳۹۵ by آیدا

حقیقتاً نوشتن تبریکه برای روز پزشک به صورتی که بتواند عظمت تقدس این حرفه ی انسانی را متجلی سازد کار دشواری است! اگر بخواهی به روپوش سپید به عنوان خصیصه ی مشترک همه ی تخصص ها و شاخه های این حرفه ی وسیع استاد کنی و مثلاً بگویی: "روز سپید پوشان مبارک باد." یا "روز سپید پوشان زحمتکش و دلسوز مبارک باد." و یا حتی کمی ادبی ترش کنی و بگویی: "روز سپید پوشان، سفیران سلامت و رسولان شفا گرایی باد."، شاید تا حدی تکراری و کلیشه ای به نظر برسد...

اما می دانی؟ هرگز این طور نیست، چراکه روپوش سپید در پس خود ریشه و تاریخچه ای غنی دارد و در زوایای آن گنجینه ای از مفاهیم، حقایق و رموز پنهان است و به راستی که بی دلیل و بی هیچ اصالت و ریشه و اساسی سبیل طبابت و ردای اطبا قرار نگرفته است. روپوش سپید در نهاد خود عالمی از معانی پنهان دارد و پیشینه ی آن را احوال اطبایی تشکیل می دهد که با فروتنی، بذل علم، ایثار و خدمت رسانی به خلق به این ردا قداست بخشیده و آن را نماد شفا، صحت، مدد و نجات قرار داده اند...

آری... اگر به صفت تار و پودهای روپوش سپید بنگری درمی یابی که آنچه مفهوم پاکی و قداست را به آن بخشیده است، تنها طیب است و طیب...

پس برای تبریک روز پزشک چه جمله ای با معنای آن است که بگویی:

"روز سپید پوشان گرامی باد."

"روز پزشک پر دهر و ان راستین این رسالت مقدس، به فرشته خویان سپید پوشی که با جوهره ی دانش و با جادوی ایثار و مهر، شب سیاه بیماری را به سپیده دم شفا می رسانند مبارک باد..."

آیدا الهی ☺

اول شهریور ۹۵

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز ☺🌹

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌱 2- به تلخی واقعیت 🌱 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌱 5- این آدم های قدر ناشناس 🌱 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌱 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۲



این نوشته در فرشته خویان، مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

9 پاسخ به روز پزشک مبارک :



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

شهریور ۲، ۱۳۹۵ در ۳:۳۳ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

روز پزشک مبارک

این روز فرخنده را به پزشکان عزیز و آنهایی که دعای آیدا خانم پشت ایشان است تبریک میگم. تشکر از شما خواهر عزیزم که این روز را برای به روز رسانی سایت و ارائه مطلب انتخاب نمودید و از آنجا که احترام زیادی به این سفیران سلامت گرامی قائل بودید برای اولین بار فرمتی زیبا و قالبی قشنگ انتخاب نمودید. به امید شفای همه بیماران



پسخ دادن



آیدا می‌گوید:

شهریور ۳، ۱۳۹۵ در ۵:۰۰ ب.ظ

سلام آقای محمدی عزیز

ممنونم از محبتتون 🌹😊

پسخ دادن



مریم می‌گوید:

شهریور ۹، ۱۳۹۵ در ۱۱:۵۶ ق.ظ

سلام آیدا خانم... بنده به واسطه یکی از دوستانم این وبلاگ رو پیدا کردم... خیلی خوشحالم که وبلاگ هنوز داره کار می‌کنه اما چه خوب میشه که باز هم آپدیت کنید... به شدت به دنبال کردن وبلاگ هایی از این دست نیاز مندم... امیدوارم من رو هم به جمع دوستاتون بپذیرید! گرچه ممکنه ادبیاتی به زیبایی شما نداشته باشم اما خوشحال میشم با من هم آشنا بشید....

به راستی چند وقت بود از جو صمیمی وبلاگ ها دور شده بودم ! تلگرام و امثال منو دور کردند....

زیاد حرف می‌زنم ""(((

در کل ! امیدوارم آنلاین شید و جوابم رو بدین

پسخ دادن



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

شهریور ۱۰، ۱۳۹۵ در ۳:۵۳ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل و مریم جان گرامی

بخشید من مزاح شدم و شاید فضولی اما چون آیدا خانم فرصت کمی دارند و بنده هم دنبال بهانه بودم که کامنتی بذارم این یادداشت را می‌نویسم. سایت آیدا خانم

عزیز یک کتاب زندگی باز است که اگر فرصت پیدا کنید و از ابتدا و همون طور که خودشون تقسیم بندی کردند مراحل مختلف را بخونید حد اقل یک ماه وقتتون پر می شود. بنده هم مثل شما دنبال یک مقاله و شرح حال می گشتم که با این سایت عظیم و پر محتوا آشنا شدم. دو هفته کامل وقتم را گذاشتم تا مطالعه کردم و با لحظه لحظه اش زندگی کردم و نفس کشیدم. دو سال است اولین سایتی که چک می کنم و مطالب و نظرات دوستان را می خوانم این سایت بی نظیر است. من شاید از نظر سنی بزرگتر از آیدا خانم نازنین باشم اما تجربیات و درس هایی از ایشان آموختم که تغییر در زندگیم ایجاد کرد. ببخشید من زیاد صحبت کردم. اما هدیه از خداوند دریافت کردید قدرش را بدانید.

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

شهریور ۱۰، ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۱ ق.ظ

سلام آقای محمدی عزیز

ممنونم از این همه لطف و محبتتون 😊

افتخار من دوستان بامحبتی چون شماست 🌹

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

شهریور ۱۰، ۱۳۹۵ در ۱۷:۲۸ ق.ظ

سلام مریم عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم

ممنونم از این همه لطف و محبتتون

حتما آپدیت می کنم 😊 اگر خدا بخواد این جا همیشه برقرار می مونه.

انشالله به زودی مطلب میذارم دوست خوبم 😊

[پاسخ دادن](#)



حافظ hafez می گوید:

شهریور ۱۰، ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۵ ق.ظ

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست

به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست

که ظاهرت دژم و باطننت نژند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی

ر هش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد

مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند

بر آتش تو به جز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی

که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

شهریور ۱۰، ۱۳۹۵ در ۱۲:۵۲ ب.ظ

میخرم ناز طبیبی که همه دردم از اوست

ناز -یاری که همو درد و همو درمانم...



ناز -یار = یار ناز

.....

بر اساس آنچه شاعر می فرماید: "دردم از یار است و درمان نیز هم"



[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

سلام آیدا خانم گل

بهبانه ای برای اعلام حضور شعری زیبا از شیخ اجل سعدی شیرازی:

دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر

چندان که زدیم باز ننشست

از روی تو سر نمی توان تافت

وز روی تو در نمی توان بست

از پیش تو راه رفتنم نیست

چون ماهی اوفتاده در شست

سندای لب شکر دهانتان

بس توبه صالحان که بشکست

ای سرو بلند بوستانی

در پیش درخت قامتت پست

بیچاره کسی که از تو ببرید

آسوده تنی که با تو پیوست

چشمت به کرشمه خون من ریخت

وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خویرویان

تا جان داری نمی توان جست

ور سر ننهی در آستانش

دیگر چه کنی دری دگر هست

یلخ دادن

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

شه شاهکاران تویی تو!

ارسال شده در شهریور ۲۳، ۱۳۹۵ by آیدا

یعنی تنها اگر یک فرصت دست بدهد که به هر دلیلی من از روی تخت بیایم پایین و روی ویلچر بنشینم، نهایتاً مرا یا سر چهار راه پیدا می کنید یا سر کوچه!



با این حال همین چند ماه یک بار هم که برای چند دقیقه با قنوم مبارک ویلچرم به کوچه صفا می دهم! علاوه بر شاهکارهای خلقت خداوندی یعنی گل ها و گیاهان – که البته خودم سر سبدشان هستم – و با رویتشان روح تازه می شود، شاهکارهای خلقت بشری نیز روح را به خشم آورده، زخم دلم را تازه می کنند...

رمپ آیدا را یادتان هست که چقدر برایش ذوق کرده بودم؟ ایناهاش 🍌، شده است یک پازل در هم ریخته که چهار چرخ ویلچرم هرچه تلاش کردند و چهارتایی مغزهای بادیشان را روی هم ریختند، نتوانستند پازل را بچینند و معایش را حل کنند که آخر چه جور چرخ می توانسته است آن را این طور از هم بپاشد؟! چرخ کامیون؟ تریلی؟ یا شاید هم چرخ از نژاد هیولاهای ماقبل تاریخ...

رمپ آیدا را خراب می کنید؟ پس تحویل بگیرید، اخم!



بعد گفتیم این مسیر که فعلاً تخریب شده است، پس برای دستیابی به فضای سبز و ساعتی نزدیکی با شاهکارهای خلقت خداوندی برویم از آن یکی شاهکار بشری که گفته بودند جدیداً خلق شده است عبور کنیم، اما همین که به آن نزدیک شدیم فهمیدیم که ظاهراً کلاغ ها اشتباه خبر آورده اند زیرا رمپ ورودی پل نه سازه ای جهت تسهیل عبور ویلچر بلکه در واقع سرسره ی بازی کودکان است...



اما برای من که کودک درونم فعال است، این چیزها ملالی نیست. اتفاقاً بد هم نبود، می رفتیم و به دست ساقی هیجان دو سه چند پیمانه ای آدرنالین نوش می کردیم.

آن قیافه ای هم که بالا دید اصلاً و ابداً وحشت نکرده است!

خلاصه به سلامتی شهرداری پیکی آدرنالین نوشیدیم و همراه با آهنگ راک ترق و تروق کمر بابا، در حالی که ویلچرم مست کرده بود و روی سرسره پاتیناژ می رفت، به قله ی رمپ رسیدیم و تلک و تلک و سیاه مستان به سوی رمپ آن طرف پل روان شدیم... اما هنوز چند قدمی به رمپ نمانده بود که به ناگاه بن بست سبزرنگی چنان خورد توی صورتمان که مستی همگی مان پرید!



این قیافه ای هم که در بالا می بینید عصبانی نیست، بلکه مستی اش پریده و خمار است! با این حال خماریمان دیری نپایید و وقتی با ویلچر که دسته هایش درازتر از چرخ هایش شده بود عقبگرد کردیم، دو سه جام دگر آدرنالین نوشیدیم تا دوباره از سرسره پایین بیاییم...

با همه ی این احوالات و غلیانات درونی، سرکوچه حرمت دارد داش! (ببخشید، دیالوگ قیصری به اشتباه این جا آمد!)

بله... داشتم می گفتم که سرکوچه احترامی دارد و جای اخم کردن نیست بلکه جای سوت زدن... باز هم ببخشید، جای لبخند زدن است. پس به همه ی این شاهکارهای بشری پشت کردیم و گرچه از شاهکارهای خداوندی دور مانده بودیم اما از همان پشت حصارها دوباره لبخندی شایسته ی سرکوچه زدیم...



اما... همه ی شاهکارهای بشری که این گونه بیننده را از حیرت شاکدار نمی کنند! بعضی شاهکارها هم هستند که شادکام می کنند بیننده را... این هم نمونه اش



آیدای خودکفا!

پی نوشت: روایتی است منسوب به خودم! که می فرماید: "هرگاه اینترنت مدام قطع و وصل شود، فاصله ی پست ها می شود ۲۳ روز! پس ای کسانی که ایمان آورده اید صبر پیشه کنید که از صبر پست ها پدید خواهد آمد..."

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸😊

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌿 2- به تلخی واقعیت 🌿 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌿 5- این آدم های قدر ناشناس 🌿 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌿 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش؛ ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۳



این نوشته در روزمرگی، متفرقه... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

22 پاسخ به شه شاهکاران تویی تو!

بیژن محمدی سامانی می گوید:



شهریور ۲۳، ۱۳۹۵ در ۱۷:۳۹ ق.ظ

سلام آیدا خانم عزیز خوبیید انشالله؟

چقدر جالب و مناسب بود پست شما چون بنده هم امروز برای تکمیل پرونده پرسنلی مصاحبه و گزینش داشتیم که حواله داده بودند به هسته گزینش استان اداره ای عریض و طویل اما دریق از یک رمپ و سطح شیبدار که اگر دو فرزندم را همراه نبرده بودم نی بایست یک ساعت می ایستادم که فردی مناسب و ماهر پیدا شود که ویلچر را واژگون نکند. خوشحال شدم از اینکه مطلب جدید با عکس هایی از مهتاب و مهر روی میزکنان با تیپ زیبا گذاشتید و چشممان به جمال مبارک منور گردید. انشالله مسئولین به خود بیایند و حرکتی و جنبشی را شاهد باشیم. پاینده باشید 🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹

[پسند دادن](#)

آیدا می گوید:

مهر ۲، ۱۳۹۵ در ۱۸:۳۶ ق.ظ

سلام آقای محمدی عزیز

ببخشید این قدر دیر جواب میدم.

ممنونم از محبتتون

خداروشکر که مصاحبه تون خوب بود. انشالله نتیجه هم عالی باشه 😊

[پسند دادن](#)

بیژن محمدی سامانی می گوید:

شهریور ۲۳، ۱۳۹۵ در ۱۷:۴۰ ق.ظ

ببخشید دریغ اشتباهها نوشته شده. اداره هم اداره آموزش و پرورش بود

[پسند دادن](#)

آیدا می گوید:

مهر ۲، ۱۳۹۵ در ۱۸:۳۷ ق.ظ

[پسند دادن](#)

مهدیه می گوید:

شهریور ۲۳، ۱۳۹۵ در ۱۳:۵۰ ب.ظ

فقط میخواستم یه سلامی عرض کنم ...

سلام 🌹

https://encrypted-tbn0.gstatic.com/images?q=tbn:ANd9GcScld12e8ViOrTzk1GVfSXxYxcl_IfA06p8Z0fplsKWDnIsDEqeKg

[پسند دادن](#)

مهدیه می گوید:

شهریور ۲۳، ۱۳۹۵ در ۱۳:۵۲ ب.ظ

https://encrypted-tbn0.gstatic.com/images?q=tbn:ANd9GcScld12e8ViOrTzk1GVfSXxYxcl_IfA06p8Z0fplsKWDnIsDEqeKg

وای بالاخره سلام رسید 😊

[پسند دادن](#)

آیدا می گوید:

مهر ۲، ۱۳۹۵ در ۱۸:۴۱ ق.ظ

[پسند دادن](#)

آیدا می گوید:

مهر ۲، ۱۳۹۵ در ۱۸:۴۰ ق.ظ

سلام عزیزم
محبت کردی 🌹😊

[پسند دادن](#)



مونا می گوید:

شهریور ۲۴, ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۶ ق.ظ

عزیزم..

خیلی دوستت دارم 😊

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

مهر ۲, ۱۳۹۵ در ۸:۴۱ ق.ظ



[پسند دادن](#)



بهمن می گوید:

شهریور ۲۴, ۱۳۹۵ در ۸:۲۱ ب.ظ

آیدا چی میخوری؟ انگوره؟ دی

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

مهر ۲, ۱۳۹۵ در ۸:۴۲ ق.ظ

بله 😊 انگوره!

[پسند دادن](#)



معظم می گوید:

شهریور ۲۹, ۱۳۹۵ در ۹:۳۳ ق.ظ

سلام به آیدای قهرمان

وقت بخیر .. ایام به کام ...

خوشحالم .. تو رو همچنان .. شاد و پر انرژی و با نشاط می بینم ..

موفق و سربلند و پیروز باشی ..

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

مهر ۲, ۱۳۹۵ در ۸:۴۴ ق.ظ

سلام دوست خوب و مهربانم

ممنونم از محبتتون 🌹😊

سلامت باشید...

[پسند دادن](#)



فرزانه می گوید:

شهریور ۲۹, ۱۳۹۵ در ۱۱:۰۷ ق.ظ

سلام ایدا جان، چهره مهربون و خندانت خیلی انرژی بخشه، انشالا همیشه لبِت خندون باشه عزیزم

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

مهر ۲, ۱۳۹۵ در ۸:۴۵ ق.ظ

ممنونم از محبتتون دوست خوبم 🌹😊
سلامت باشید.

[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

شهریور ۳۱, ۱۳۹۵ در ۴:۴۷ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل
عید بر شما مبارک
امروز ناب ترین " دعالیم "
را بر تار خورشید
و عرش کبریا
به ودیعه میگذارم
تا هُمای سعادت بر
زندگیّتان لانه کند

امروزتون بخیر و خوشی

[پاسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

مهر ۲, ۱۳۹۵ در ۸:۴۵ ق.ظ

ممنونم از محبتتون 🌹😊

[پاسخ دادن](#)



Nooshin می‌گوید:

مهر ۲, ۱۳۹۵ در ۱:۵۴ ق.ظ

سلام آیدای عزیز و دوست داشتنی
خیلی دیر به دیر و کم پیغام میذارم ولی تقریبا هر روز صفحات رو باز میکنم. حتی اگه مطلب جدیدی نداشته باشی فقط به عکست نگاه میکنم که داروی آرامش بخشم رو گرفته باشم! چه سعادتیه میخواد که آدم به این لیاقت و درجه از انسانیت برسه که وجودش حتی صدها هزار کیلومتر دورتر باعث آرامش و قوت قلب بقیه بشه. ...دوست دارم آیدای عزیزم. بعضی وقتا آرزو میکنم کاش همین نزدیکیا بودی هر از گاهی میومدم ببینت یا گوشش رو بردارم باهات حرف بزنم.

ممنون از بودنت 🌹

[پاسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

مهر ۲, ۱۳۹۵ در ۸:۴۷ ق.ظ

سلام نوشین عزیز و مهربانم
ممنونم از این همه محبت و لطفتون
انشالله روزی سعادت دیدارتون رو داشته باشم 🌹😊

[پاسخ دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

فرشته خویان ۸ (قسمت اول)

ارسال شده در مهر ۷، ۱۳۹۵ by آیدا

بدجور احساس تنگی نفس می کردم. از صبح که والدینم مرا از آی سی یو تحویل گرفته بودند تا به دستور پزشک معالج برای انجام ام آر آی از بیمارستان ایکس مشهد به بیمارستانی دیگر که فاصله ی نسبتاً زیادی با آن جا داشت ببرند، وضعیت تنفسم بدتر شده بود. از طرفی به خاطر سهل انگاری در آی سی یو که فراموش کرده بودند پین^(۱) پای شکسته ام را برای انجام ام آر آی خارج کنند، وقتی به بیمارستان مقصد رسیدیم مسئول ام آر آی مرا نپذیرفت. ظاهراً پین پای شکسته ام در سوراخ عضله خودش را از نگاه کسی که مسئول پاکسازی من از فلز بود مخفی کرده و جا مانده بود و هرچه مادر و پدر برای مسئول ام آر آی دلیل و برهان آوردند که این بیمار وضعیت بحرانی است و خواهش کردند در همان بیمارستان پین را خارج کنند، او قبول نکرد و گفت: "دست من نیست. مقرراته. هیچ بیمارستانی مسئولیت بیمار بیمارستان دیگه رو قبول نمی کنه. حالا که می گید وضعیت بحرانیه پس زودتر برید، همون جا پین رو در بیارید و برگردید."

به نظر می رسید که هنگام نوشتن مقررات بیمارستانی، فراموش کرده بودند جان بیمار را در نظر بگیرند!

از این رو ناچار شدیم برای خارج کردن پین به بیمارستان اول برویم و دوباره برای انجام ام آر آی بازگردیم. در نتیجه در آن مسیر شلوغ و پر دست انداز مرکز شهر رفت و برگشت چهار مرتبه طی مسیر کردیم، آن هم در حالی که مادر، عموی بزرگم و پزشکی که برای این کار همراهی مان می کرد هرسه در اتاقک تنگ آمبولانس کنار من چپیده بودند و هر کدام یک جای بدنم را نگه می داشتند! مادر پاهایم را سخت چسبیده بود، عمو دماغی شلنگ اکسیژن را در سوراخ های بینی ام فشار می داد (وقتی دماغی ذره ای دور می شد اکسیژن کم می آورد) و پزشک نیز بایستی سرم را نگه می داشت، زیرا علاوه بر وزنه های پا، [تر اکشن سرم](#) را نیز برای انجام ام آر آی موقتاً باز کرده بودند، از این رو باید مراقب می بودند که در تکان های مسیر به گردنم ضربه ی شدیدی وارد نشود.

به هر حال هر طور بود پس از دو بار رفت و برگشت، ام آر آی انجام شد و والدینم زنده ی مرا دوباره به آی سی یو تحویل دادند.

ساعتی بعد در حالی که پدر و مادر در اتاق پزشک معالجم از نتیجه ی ام آر آی مطلع می شدند و به آن ها توصیه می شد که به فکر تهیه ی مقدمات مراسم ترحیم باشند، من همان طور روی تختم در آی سی یو دراز کشیده بودم و تمام توجهم را به تنفسم داده بودم. برای آن که نفس کم نیاورم مجبور بودم تمام ذهنم را روی نفس کشیدن متمرکز کنم. انگار نفس کشیدن دیگر یک عمل غیرارادی نبود و باید فرمان دم و بازدم مستقیماً از ذهن هوشیارم صادر می شد. در عین حال دماغی شلنگ اکسیژن به نظر شل می آمد، زیرا مدام از بینی ام فاصله می گرفت. اگر دماغی کاملاً در بینی ام فرو نمی رفت، از تنگی نفس به تقلا می افتادم. گاه سعی می کردم لب هایم را غنچه کنم و با فشار لب بالا دماغی را به داخل سوراخ های بینی ام هل بدهم، اما بیشتر مواقع با این کار دماغی دورتر می شد، زیرا به محضی که فشار لب هایم را از روی دماغی برمی داشتم، می افتاد و بیشتر فاصله می گرفت. از طرفی از سوراخ های دماغی رطوبتی به صورت حباب هایی کوچک بیرون می زد و اطراف بینی ام را خیس می کرد. از این رو هر آن می ترسیدم خفه شوم؛ با از دوری اکسیژن و یا از رطوبت دماغی...

اگرچه این شانس را داشتم که دور و اطرافم خیلی شلوغ بود و نمی دانم چرا این قدر پرسنل به تختم رفت و آمد داشتند، با این حال پس از این که از هر کدام از آن ها یکی دو بار درخواست کردم که دماغی را برایم محکم کنند، دیگر هیچ کدام توجهی به خواسته ام نداشتند، چراکه به نظرشان دماغی سر جای درستش بود و لزومی نداشت کاملاً در بینی ام فرو برود.

هرچه می گذشت اوضاع بدتر می شد؛ انگار ریه هایم نه محل تبادل هوا بلکه همچون مخازن هوایی با ظرفیتی محدود بودند که با هر نفس از اکسیژن خالی تر می شدند. به تدریج ورودی هوا سخت و بازدم دشوار تر می شد. گویی روی سینه ام سنگ گذاشته بودند. اگر چشمانم را می بستم می توانستم بهتر روی نفس کشیدن تمرکز کنم، اما ناچار بودم پلک هایم را باز نگه دارم و هوشیار بمانم تا هر وقت کسی گذرش به تختم افتاد فوراً او را صدا بزنم و بخواهم دماغی را برایم محکم کند.

بار دیگر لب هایم را غنچه کردم، دماغی را به بالا هل دادم و اگرچه به قدری ضعیف داشتم که حتی انقباض عضله ی لب هم ته مانده ی انرژی ام را تحلیل می برد، سعی کردم چند دقیقه ای دماغی را با فشار لبم بالا نگه دارم و چند لحظه ای راحت تر نفس بکشم. در عین حال نگران بودم با این کار آبی که از دماغی بیرون می زد در بینی ام جریان پیدا کرده، اوضاع را بدتر کند. به هر روی تصمیم گرفتم در حد چند نفس این کار را انجام دهم، پس دماغی را نگه داشتم و چشمانم را بستم تا با تمرکز کامل حداکثر استفاده را از آن چند ثانیه ببرم. با این حال همین که چشمانم را بستم انگار سنگینی سینه ام بیشتر نمود کرد؛ با وحشت چشم گشودم تا ببینم قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رود؟!!

"چیه آیدا جان؟ چرا پریدی؟"

خم شد و چهره ی زیبا و فرشته گونش با آن چشمان درشت بادامی، لب های قلوه ای سرخ و گونه های برجسته با پوست صاف و نیم سوخته ی روستایی جلوی نگاهم قرار گرفت. اگر پیش از آن لحظه او را ندیده بودم تصور می کردم مرده ام و او فرشته ایست که به استقبال آمده است.

همان بار اولی که چند ساعت قبل خانم محمدی کمک بهیار را دیده بودم، زیبایی بخصوصش مرا جذب کرده بود و با این که سه چهار بار از او تقاضا کرده بودم دماغی را برایم محکم کند، هیچ دفعه دست سنگین ردش را بر سینه ی سنگینم نزده و بار حجیم یاس را به حجم بار ضعیفی که بر روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد نیفزوده بود.

از دو شب پیش که پس از نصب تر اکشن سر، به ناگاه سردردی عظیم بر من عارض شد و در پی آن به یک باره حس و حرکت کل بدنم را از دست دادم و از بخش به ای سی یو منتقلم کردند، مثل بیماران سکتی مغزی دشوار، بریده بریده و نامفهوم حرف می زدم. از این رو بینی ام را تکان دادم تا متوجه دماغی شود.

“چیه آیدا جان؟ باز هم...”

حالا که متوجه اصل مطلب شده بود گفتم: “د... دو... دور...ره”

“ای بابا، باز هم دوره؟ اما سر جاشه ها!”

با این حال خم شد و دماغی را فرو برد. سپس ادامه داد: “آره کمی فاصله داشت، ولی لازم نیست کاملاً کیپ باشه. همین طوری هم اکسیژن میده.”

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره دماغی کمی فاصله گرفت. قبل از این که من چیزی بگویم خم شد و دوباره آن را محکم کرد، اما بلافاصله افتاد.

با تعجب گفتم: “ای بابا، این چرا این طوره؟!”

جواب دادم: “ش...ش... ل”

“چی؟ شله؟”

به نشانه ی مثبت پلک زدم.

دوباره خم شد و دماغی را فرو برد. این بار شلنگ آن را از پشت گوش هایم محکم کرد و بست آن را تا می توانست کشید که تا جای امکان تنگ شود.

“دیگه فکر کنم خوب شد.”

حالا که دماغی از لحاظ فاصله خوب شده بود گفتم: “خی... سه... سه.”

از حرفم متعجب شد: “چی؟ خیسه؟!”

به نشانه ی مثبت پلک زدم.

“چی خیسه؟!”

“آک... سی... ژن... خ... فه... می... ش... م”

“یعنی چی؟!”

خم شد و نگاهی به دماغی انداخت؛ حباب های آب که قُل قُل کنان از آن بیرون می تراوید، اطراف بینی ام را خیس کرده بود. کمی چرخید و کشوی میز کنار تختم را باز کرد. در این هنگام چند سوسک ریز قهوه ای، شاید هم چند بچه سوسک، از پشت میز با هراس دویند روی دیوار. بی توجه به آن ها تکه ای گاز را که در پوششی از کاغذ گراف پیچیده شده بود برداشت. آنگاه جلو آمد و با آن بینی ام را خشک کرد.

“بهتر شد؟”

به نشانه ی مثبت پلک زدم و در ادامه گفتم: “خ... فه... می... ش... م”

“نه، چرا خفه بشی؟ اکسیژن صد در صد برات گذاشتن.”

با پافشاری گفتم: "خی... سه... سه."

کمی فکر کرد و جواب داد: "نه خفه نمی شی. حتماً لازمه. حالا از پرستارت هم می پرسیم. دوباره هم میام خشکش می کنم. باشه؟ نگران نباش."

به علامت مثبت پلک زدم و او رفت...

کمی از رفتن او نگذشته بود که احساس کردم دماغی دوباره دارد شل می شود و از بینی ام فاصله می گیرد. او قبل از رفتن مخزن آب مانومتر متصل به کیسول اکسیژن را نیز پر کرده بود و به نظرم می آمد بعد از آن، قُل قُل آب از دماغی شدت گرفته بود؛ شاید هم هیچ ربطی به آن نداشت. به هر روی چند دقیقه ی بعد باز هم داشتم برای نفس کشیدن تقلا می کردم. رطوبت دماغی نیز بینی ام را خیس کرده بود و حباب ها، پره های بینی ام را غلغلک می داد. در این هنگام پرستاری به تختم نزدیک شد. برای بار هزارم آمده بود تا دارویی را به داخل سرم تزریق کند. من نیز برای بار هزارم می خواستم از او تقاضا کنم که دماغی را برایم محکم کند.

با این حال پایه ی سرم در فاصله ای دور از من و تقریباً پایین پایم قرار داشت؛ شاید هم به چشم من دور می آمد. البته روی سقف بالای سرم نیز میله ای به شکل ریل پرده نصب کرده بودند و چندین سرم نیز به زنجیرهای آویزان از ریل متصل بودند. اما پرستار این بار قصد داشت در سرم آویزان از پایه ی سرم تزریقی انجام دهد و من از آن فاصله نمی توانستم صدایم را به او برسانم، از این رو نگاهم را به او دوختم تا زمانی که نگاهش با من تلاقی کرد فوراً نظرش را به خودم جلب کنم. اما ظاهراً او دستم را خوانده بود و می دانست می خواهم دوباره دربارۀ ی اکسیژن بهانه بگیرم؛ شاید برای همین یک وری ایستاده بود تا با من چشم تو چشم نشود.

همان طور که پرستار تزریقش به نیمه ی سرنگ می رسید و من هم در دل خدا خدا می کردم که نگاهش به من بیفتد، ناگهان احساس کردم سینه ام یک پارچه سنگ شد! با وحشت به برجستگی لباسم بر روی قفسه ی سینه ام نگاه کردم که دیگر تکانی نمی خورد. ناباورانه متوجه شدم که دیگر هیچ ورودی و خروجی هوایی ندارم؛ داشتم خفه می شدم... با تَیمه ی هوایی که از آخرین نفس برایم مانده بود فقط توانستم دو بار فریاد بزنم: "کُمت... ک؛ ک... مک..."

پرستار با هراس نگاهی به من انداخت که با چشمانی بیرون جهیده تقلا می کردم. با اضطراب به سویی دوید و با فریادی تیم احیا را فراخواند...

ادامه دارد...

(۱) پین: میله ایست از جنس فلز که در شکستگی ها از آن استفاده می شود. هنگام انجام ام آر آی بیمار باید عاری از فلز باشد زیرا دستگاه ام آر آی فلز را به خود جذب می کند.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸🌸

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ ننوادم 🌸 2- به تلخی واقعیت 🌸 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌸 5- این آدم های قدر ناشناس 🌸 6- طعم گس هوشیار ی

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌸 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۵



این نوشته در **ICU! آسیب شناسی، فرشته خویان** ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی‌ها.

4 پاسخ به فرشته خویان ۸ (قسمت اول)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

مهر ۸، ۱۳۹۵ در ۱۷:۴۶ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

فقط می گویم (چه گویم که ناگفتم بهتر است / زبان در دهان پاسخبان سر است)

برای اینکه دوستان هم قدری از مسلمانی ما حظی ببرند پیام تلگرامی آقای نقوی را که قبلا براتون ارسال کرده بودم اینجا کامنت میدارم: نامه ذیل در کانال حجت السلام حاج آقا ناصر نقویان که در کپنهاک پایتخت دانمارک بستری است؛ منتشر شده.

مهراب عزیز. هنوز در بیمارستانم.

هر روز در عجبم که این چه سری است که نامسلمانات بی نماز چقدر انسانند و بیشتر در عجبم که چقدر مسلمانان سینه زن و روزه دار در تعریف بی خدایان می‌گنجند! امروز روز چهارم است بستریم. از بدو ورود چهره های خندان دیدم که گویا خدمت به همونوع را وظیفه غایی خود میدانند. این بیمارستان دولتی است با حقوق و دستمزد دولتی. امروز هوا گرمتر از روزهای دیگر بود. سه پرستار حوری صفت در سه ساعت متفاوت و بدون هماهنگی با دو حوله و یک دست لباس چون برف به اتاقم آمدند و گفتند یک دوش شاید تر و تازه ات کند! و اما دکتر. دیروز باید سی تی اسکن مغزی میشدم. دکتر خودش آمد و همراه با یک نفر از پورترهای بیمارستان تا اتاق اسکن آمد. بعد موقعی که داروی کنتراست وارد رگها میشد دست من را فشرد و آنجا ماند تا اسکن تمام شد و گفت که بعدا همراه با جواب اسکن بیدارم خواهد آمد. تا آخر وقت صبر کردم اما نیامد. حدود ساعت ۱۱ و نیم شب که فشار خون می‌گرفتند بیدار شدم و دیدم دکتر در حال معاینه است و کلی هم معذرت خواست که بعلت یک بیمار اورژانسی نتوانسته زودتر بقولش وفا کرده و برای صحبت در مورد جواب اسکن بیدارم بیاید. این دکتر فوق تخصص بزرگوار، شش ماهه باردار است و علیرغم مرخصی با حقوق و مزایا که برای زانمان دارد، به مرخصی نرفته است. گفت جواب اسکن هیچ معضلی در مغز نشان نداده. من هم با خوشحالی پرسیدم که آیا میتوانم فردا مرخص شوم؟ اجازه نداد و گفت تا سلامت کامل باید بمانم. اینجا تلوزیون بزرگ نصب است و من از دیدن مسابقات فوتبال جام اروپا محروم نیستم. از پنجره اتاق که در طبقه پنجم است بیرون را نگاه میکنم، تا چشم کار میکند سبزی و طراوت و آرامش میبینم. بیمارستان از تمیزی برق میزند و حتی میشود پا برهنه از سرویس دستشویی استفاده کرد. امید، شادی، زندگی، عشق به همونوع از در و دیوار بیمارستان میبارد. دیشب نخ آرام بالای سرم را کشیدم که بلافاصله پرستار جوانی که اصلیتا نروژیست، بالای سرم پدیدار شد. معذرت خواستم که نمیتوانم مسواکم را پیدا کنم و خواهش کردم کمک کند (برای من کمی سخت بود که با وجود الکترودهایی که به سینه و شکم وصل بود خم و راست شوم) لبخندی زد و رفت. فکر کردم که از خواهمش رنجیده، اما باز خوشحال شدم از اینکه حداقل به من خارجی چیزی نگفت و رفت. اما چند دقیقه بعد با یک مسواک نو و یک خمیردندان برگشت و با لبخند آنها را روی میز من گذاشت. باز هم از فکر ناصوابم شرمند شدم. گفت که حالا من از تو یک خواهش دارم. گفتم که: از تو به یک اشاره، از ما بسر دویدن، در خدمتم. خواهشش این بود که لطفا برای کاری که وظیفه اوست، از او معذرت خواهی نکنم!!

من شرمنده از مسلمانی، شدم آنجا به گوشه ای پنهان!

عجب! نه ادعایی، نه منتهی، نه پزی!

چهار روز است که دنبال پیدا کردن نقصی در بیمارستانم. به جان عزیزت قاصرم. بجای اینکه از اینهمه زیبایی و وظیفه شناسی لذت ببرم، چهار روز است که حرص میخورم. چرا ما که میراث داران خرد و تاریخی کهن به درازی تاریخ یونان و روم هستیم و همچنین مدعی مرحمت انمه اطهار و مفتخر به زیبایی به گوهر شریف اسلام، اما در مسلمانی به گرد این قوم غیر مسلمان نمیرسیم!!

بگویم که بی اختیار به یاد مرگ پدر عزیزم اقدام که روزهای آخر زندگیش را در بیمارستان رجایی کرج گذراند. پدر نازنینم در میان نکبت و کثافت بستری بود و بدلیل وضعیت وخیمش اجازه جابجایش را نمیدادند. چهار ساعت در محوطه حیاط بیمارستان رجایی ایستادم. وقتی دکتر بیرون آمد، سلام دادم که اصلا جواب نداد. از حال پدرم پرسیدم، از کنارم بدون جواب گذشت و به سمت ساختمان اصلی بیمارستان تند قدم زد. مجبور شدم در حال سوال از او کنارش مثل یک پادو بدم. گفت غروب بیا مطلب در

چهارراه طالقانی. گفتم چشم. غروب رفتم مطب دکتر و به منشی گفتم، گفت باید ویزیت بدهید که البته دادم و بعد هم زیر میزی به خود دکتر دادم، یعنی خودش خواست و آخر هم به علت سهل انگاری کادر پزشکی، پدر نازنینم فوت شد و پزشکی قانونی هم آن را علیرغم شکایت من و اسناد انکار ناپذیر، نادیده گرفت.

مهراب عزیزم، در دوگانگی عجیبی مانده ام. آیا خدا اینجا نیست؟ آیا به واقع این قوم، برگزیدگان خدا نیستند؟ آیا ما واقعا اهل بهشتیم یا فقط اینچنین تصور میکنیم؟ آیا بعد از مرگ، ما را بلافاصله راهی دورخ خواهند کرد و این قوم را راهی بهشت؟ اینجا هیچ زنی حجاب ندارد اما هیچ مردی هم به خود اجازه نمی دهد که نگاه چپ به یک زن بکند. مگر اینکه خود زن نیز بخواهد که رابطه ای ایجاد شود و بگویم که آنچه که من دیده ام، اینجا روابط جز بر پایه عشق نیست. آنچه که ما همیشه جسته ایم و نیافته ایم!

<https://telegram.me/NaserNaghavian>

[پس بخوان](#)



پریا می گوید:

مهر ۸، ۱۳۹۵ در ۱۲:۲۵ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم و ممنون آقای محمدی. این متن و تجربیات این دوست عزیز کاملاً درست است. من بارها و بارها نه فقط از بیمارستان و دکتر بلکه از مردم سرزمینم بدی و ظلم دیدم. حتی خارج از ایران هم از ایرانیها فقط بدی دیدم، ما مردمی هستیم که فرهنگ و تاریخ کهنی داشتیم ولی الان تبدیل به هیولاهایی شدیم که فقط به منافع شخصی فکر میکنیم. حتی حیوانات هم از ظلم ما در امان نیستن.

[پس بخوان](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

مهر ۱۰، ۱۳۹۵ در ۴:۲۳ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل و پریای نازنین
انشالله که گذر و نیاز هیچ کس به کشتارگاه ها و سلاخ خانه های این مرز و بوم نیفته اما تا روزی که قانون در این کشور محترم و مورد اجرا قرار نگیرد و همه در برابر قانون یکسان نباشند همین آتش و همین کاسه و خدای ناکرده ... بدتر هم خواهد شد. با آرزوی بهروزی 🌹

[پس بخوان](#)



سارای قصه می گوید:

مهر ۹، ۱۳۹۵ در ۵:۱۷ ب.ظ

سلام آیدا جانم..
نمیدانم چی بگم.. یعنی یک روز این شرایط تغییر میکند؟..
فقط خدارو هزاران بار شکر که از اون روزها عبور کردی آیدای عزیز من.. شکر برای داشتنت

[پس بخوان](#)

... آیدا

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

فرشته خویان ۸ (قسمت دوم)

ارسال شده در مهر ۱۱، ۱۳۹۵ by آیدا

[با از کار افتادن سیستم تنفسی ام](#) اگرچه ابتدا به نظر می رسید که تکلیفم روشن شده است و ظرف چند ساعت تا حداکثر چند روز آینده خواهم مرد، اما وقتی هیچ کس از آن دنیا به سراغم نیامد و از قافله ی مرگ جا ماندم و از طرفی از دنیای زندگان نیز طرد شده بودم معلوم شد آنچه شدن تنها به معنای حکم اقامتی است نامعلوم در برزخ میان مرگ و زندگی و دستگاه تنفسی نیز همچون زنجیر اسارتی بود که به گردنم آویخته بودند.

روزهای بسیار دشواری را در برزخ بلا تکلیفی می گذراندم. لوله ای که در دهان داشتم گلویم را سخت می آزد. از طرفی همان حرف نصف و نیمه را هم دیگر نمی توانستم بزنم. کاملاً دست و پا بسته، رها شده بر روی تخت انتظار و با حجم سکوتی که در دهانم چپانده بودند.

یکی از مسائل آزار دهنده در ارتباط با [لوله ی اینتوبه](#) باندی بود که برای ثابت نگه داشتن آن به دور دهانم می بستند. این باند روزی یک بار و تقریباً هر دفعه توسط یک کمک بهیار مرد تعویض می شد. کمک بهیاری با جثه ای کوچک و قدی کوتاه که پیوسته بی جهت شوخی های بی مناسبت می کرد. او هر بار به شدت باند را می کشید و وقتی من از درد سایش کناره ی لب هایم اشک هایم سرازیر می شد و با نگاهی ملتمسانه تقاضا می کردم که آن را کمتر بکشد، میزد زیر خنده و موزیگرانه می گفت: "ها، چیه؟ تازه می خوام سفت ترم ببندم!" آنگاه باند را محکم تر می کشید و گره سختی می زد.

با این حال می دانستم که او نه مودی است و نه بدجنس، بلکه شخصیتش همان بود و غرضی در کار هایش نداشت...

با گذشت چند هفته وقتی مشخص شد که من به مدتی نامعلوم در آی سی یو خواهم ماند، روزی آقای کمک بهیار به تخته نزدیک شد. با دیدن آقای الف وحشت وجودم را فرا گرفت؛ باز هم آمده بود تا باند دور دهانم را بکشد و به اشک هایم بخندد!

به قدری بی حال بودم که نمی توانستم چشم هایم را بیش از چند ثانیه باز نگه دارم، از این رو بی اختیار پلک هایم روی هم افتادند. اما وقتی با گذشت چند لحظه خبری از درد تعویض باند نشد، دوباره چشم گشودم و حضور امن و سرشار از مهر خانم محمدی کمک بهیار را دیدم که همراه با آقای الف بر بالینم حاضر شده بود. با دیدن او نفس آسوده ای کشیدم و مطمئن شدم قرار نیست باند را عوض کنند. با این حال آرامشم دوام چندانی نیاقت، زیرا حضور همزمان دو کمک بهیار به این معنا بود که آمده اند [ملحفه هایم را تعویض کنند](#)؛ کار به غایت زجرآوری که حداقل روزی سه بار باید تحملش می کردم. هنگامی که مرا به پهلو می چرخاندند پیچ های تراکشن در جایشان در بالا و پس گوش هایم فرو می رفتند و با تکان شلنگ دستگاه، لوله ی اینتوبه کمی جا به جا می شد و گلویم را می آزد. حتی بخیه های صورتم نیز کش می آمدند و فک شکسته ام تیر می کشید.

خانم محمدی که همواره لبخندی محو و محبوب بر لبانش نقش داشت، این بار به نظر افسرده می رسید. جلو آمد و دستی به موهایم کشید. بیش از آن طاقت نداشتم پلک هایم را باز نگه دارم، دوباره مژه هایم روی هم افتادند. با این حال لحظه ای بعد صدای قِرچ و قِرچی به گوشم رسید و با هراس چشم گشودم. دیدم که خانم محمدی قیچی به دست گرفته است و موهایم را دسته دسته می چیند. خواستم با نگاهم فریاد بزنم "نه!"، اما بلافاصله به نظرم آمد که چندان هم بد نیست. موهایم را که از صبح روز تصادف شسته نشده و در لا به لایشان همچون زیر ناخن هایم خون خشک شده بود، قدری کوتاه می کردند. اتفاقاً خیلی هم خوب بود. پس با رضایت چشمانم را بستم و تنها نگرانی ام از مدل مویی بود که او می خواست کوتاه کند. در دل نالیدم: "آخه چرا این داره کوتاه می کنه؟ کاش به مامان و بابا می گفتم از بیرون آرایشگر بیارن. این ها که مو کوتاه کردن بلد نیستن!"

در همین افکار بودم که دوباره حس غریبی پلک های بی حال را از هم شکافت. چیز خنکی داشت روی پوست سرم کشیده می شد. چشم که گشودم دیدم دارند سرم را کف مالی می کنند! مگر از این بهتر هم می شد؟ می خواستند سرم را هم بشویند... دوباره چشمانم را بستم و اگر چه می دانستم با وجود پیچ های تراکشن این کار درد خواهد داشت، اما راضی بودم و به نظرم ارزش تحملش را داشت. در عین حال سعی می کردم بفهمم که چگونه می خواهند سرم را روی تخت آب بکشند؟ حتماً کل ملحفه خیس می شد. آه چه کثیف کاری ای! نکند زخم محل پیچ ها عفونت کند؟

سرگرم کشف پاسخ این سوالات بودم که ناگهان صدای خرت خرتی به گوشم رسید و سوز برش تیغ را روی سرم احساس کردم.

"مواظب باش آقای الف!"

"تو کُفت رو بزن خانم محمدی..."

این بار وحشتی که مرا از جا پراند حقیقی بود. این دفعه می خواستم با فریادِ نگاهم عالم را بشکافم. آن ها حق نداشتند سرم را بتراشند. حتماً مرا با بیمار دیگری اشتباه گرفته بودند... نه، خانم محمدی نه...

نگاه درمانده ام را به او دوختم. همدردی در نگاهش موج می زد.

“ناراحت نباش عزیزم، زود در میاد.”

چشمانم را بستم. اگر بیش از آن نگاه می کردم اشک هایم جاری می شد. نمی خواستم به آقای الف این فرصت را بدهم که باز هم در برابر اشک ریختن هایم بخندد.

دقایقی بعد دستمال مرطوبی، برهوت سرم را پاک می کرد.

“تموم، خلاص، کچل کچل شد...”

لحظه ای چشم گشودم. آقای الف به چشمانم خیره شد و با ذوق و به آواز خواند: “کچل و کچل کلاچه، روغن کله پاچه!”

می دانستم از روی بدجنسی این حرف را نمی زند. احتمالاً فقط می خواست مرا بخنداند، اما برای هیچ دختری تراشیده شدن سر خنده دار نیست...

آقای الف در ادامه گفت: “خانم محمدی، دست بجنبون، ملافه هاش رو هم باید عوض کنیم.”

...

خانم محمدی به تختم نزدیک شد و بی هیچ حرفی به سمت پنجره ی ملاقات رفت و کرکره ی آن را کشید. به ناگاه صدای ملاقاتی ها به صورت هر هر نامفهومی به گوشم رسید. بعد شنیدم که چند نفر با سر انگشت به شیشه ضربه زدند. احساس کردم که همچون حیوانی در قفسی شیشه ای به تماشا گذاشته شده ام و آدمیزادهایی که زبانشان را نمی فهمم برای جلب توجه من روی شیشه می کوبند و می گویند: “فیل کوچولو، برگرد ما رو نگاه کن!”

وقتی کرکره ی پنجره ی ملاقات را که پشت سر من قرار داشت برای ملاقاتی ها عقب می کشیدند حس بدی به من دست می داد. صدای ملاقاتی ها از پشت شیشه ی قطور مثل جریان صوت در آب، موج و نامفهوم به گوش می رسید. احساس می کردم مرا در آکواریومی در مقابل دید عموم قرار داده اند و به خاطر سر تراشیده ام احساس برهنگی به من دست می داد. از این رو ساعات ملاقات اغلب برایم حس خفت باری به همراه داشت. اگر این ملاقات دوجانبه بود و من هم می توانستم آدم های پشت شیشه را ببینم مطمئناً چنین حسی نداشتم، زیرا مانند هر دیداری، یک طرف من بودم و یک طرف میهمانانی که به دیدنم آمده بودند، نه همچون بازدید از موزه، من موجودی پشت ویتترین و آن ها بازدیدکننده های گزری!

خانم محمدی همان طور که به سوی من برمی گشت لبخند زنان گفت: “اوه، آیدا خوش به حالت. چه همه ملاقاتی!”

با تشرویی نگاهم را به سویی دیگر برگرداندم.

خانم محمدی لبخند دیگری زد و رفت تا باقی کرکره ها را بکشد.

همچنان هیاهویی از پشت شیشه به گوش می رسید. هنوز هم گهگاه چند نفری به شیشه ضربه می زدند. کنجکاو بودم بدانم چه کسانی آن روز پشت شیشه را آن طور شلوغ کرده اند؟ چشمانم را در حلقه رو به بالا چرخاندم. هیچ چیز دیده نمی شد. اگرچه چشمانم داشت درد می گرفت، اما سعی کردم با فشار بیشتری چشمانم را به عقب متمایل کنم. در این هنگام ضربه های روی شیشه شدت گرفت و فریادهایی نامفهومی به گوشم رسید. احتمالاً آدم های پشت شیشه فکر کرده بودند دارم آن ها را می بینم و از این رو به ذوق آمده بودند. اما من که هنوز چیزی ندیده بودم، پس سعی کردم بیشتر چشمانم را بچرخانم. کم کم داشت سایه هایی به چشمم می آمد، اما همان دم چشمم سیاهی رفت و تخم چشمانم تیر کشید. در این هنگام خانم محمدی را دیدم که دوان دوان به سویم شتافت: “آیدا نکن! مامانت اومده دم در آی سی یو میگه به آیدا بگین اون طور نگاه نکنه... چشمت درد می گیره، اون طوری نگاه نکن.”

چقدر خوب! پس آدم های آن پشت با این کار من ناراحت می شدند. آدم های بیخودی که هر روز ساعتی به تماشایم می ایستادند و بعد راهشان را می گرفتند و می رفتند پی زندگی هایشان و در حالی که همه چیز برایشان تمام می شد، من می ماندم و دردها و رنج ها و هراس ها و تنهایی هایم.

اگرچه چشمانم به شدت درد گرفته بودند، از روی عمد خواستم دوباره به عقب نگاه کنم. خانم محمدی سعی کرد مانع شود: “عزیزم نکن.”

در این هنگام پرستاری که چندان برایم آشنا نبود (شاید هم سوپروایزر بود) به ما نزدیک شد. با لحنی جدی گفت: “آیدا چه کار می کنی هی مامانت میاد دم در؟ عقب رو نگاه نکن. میگم پرده رو بکشن ها!”

خانم محمدی واسطه شد: "نه دیگه نگاه نمی کنه. من همین جا پیشش هستم."

و پرستار رفت.

آنگاه خانم محمدی لیخندی زد و رفت به سوی شیشه.

"شما کی هستین؟ میگم کی هستین؟"

هیاهو ها پشت شیشه شدت گرفت.

"چی؟ هم... دانش... آهان، آهان."

خانم محمدی با ذوق به طرف آمد: "میگن همکلاسی هاتن. از دانشگاه..."

معلوم شد که ازدحام غیرمعمول آن روز به خاطر آن ها بوده است.

خانم محمدی دوباره به سوی شیشه برگشت. از همان جا برایم گفت که دوستان دارند برایت یادداشت می نویسند.

آدم های پشت شیشه یکی یکی نام هایشان را روی کاغذی می نوشتند و به خانم محمدی نشان می دادند و اگر چه او از غلغله ی آن پشت گیج و دستپاچه شده بود، با شوق همه را برایم می خواند.

"ریحانه... آقای عطاران... لیلی... سهیلا... آقای دوست محمدی..."

آدم ها یکی یکی داشتند هویت می گرفتند. می توانستم پیش چشم تصورشان کنم. لیلی قدبلند، خوش استیل و رزمی کار که چادر مشکی اش خیلی بهش می آمد. آقای عطاران خوشتیپ، ارشد کلاس از لحاظ سنی با آن ریش پرفسوری خوش فرمش. دوستان نزدیکم سهیلا و ریحانه... آقای دوست محمدی که یک بار دانشجوی بغل دستی اش جزوه ی شیمی ام را گرفت و دیر پس داد...

کم کم اسامی فامیل و پیام های عاشقانه! نیز به یادداشت ها اضافه می شدند.

"عمو... خاله... دوست داریم... برات دعا می کنیم... قربونت بشم من!"

دیگر آن حس ناخوشایند را نداشتم. به نوعی توانسته بودم با آدم های پشت شیشه ارتباط برقرار کنم. این ملاقات دیگر یک جنبه نبود. من عزیزی بیمار بودم و آن ها عیادت کنندگانم...

از آن روز به بعد در ساعت ملاقات خانم محمدی هر وقت می توانست کنارم می ماند و آدم های پشت شیشه را به من معرفی می کرد و پیام هایشان را برایم می خواند. بعضی روزها می دیدم که با نگرانی ای سی یو را می پاید، انگار ممکن بود بازخواست شود. یک بار هم صدایی با غیظ از دور گفت: "خانم محمدی، بیرون کار داری ها." بعد از آن دو سه روزی ساعت ملاقات پس از کشیدن کرکره پیشم نماند و روزهای بعد نیز فقط مدت کوتاهی کنارم می ایستاد؛ در حد معرفی ملاقاتی ها. گاهی هم می رفت و می آمد.

با این حال ساعات ملاقات دیگر برایم حس بهتری داشتند؛ و البته نه همیشه...

ادامه دارد...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸🍀

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

“آیدا... در مطبوعات: روزنامه پزشکی “سپید”

۱- من از کاغذ نبودم. 2- به تلخی واقعیت 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 5- این آدم های قدرناشناس 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه “رابط سلامت”؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۳



این نوشته در ICU! آسیب شناسی، فرشته خویان ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

4 پاسخ به فرشته خویان 1 (قسمت دوم)



بهمن می گوید:

مهر ۱۴، ۱۳۹۵ در ۸:۱۰ ق.ظ

سلام آیدا جان

واژه به واژه ی ماجرای فرشته خویان دردناکه ولی انقدر جذاب و قشنگ تمام جزئیات رو بیان کردی که مخاطب ضمن حس اون شرایط سخت، از مطالب لذت میبرد. خیلی خوبه که با نوشتن به جورایی به لحاظ روانی هم خودتو خالی میکنی. من که یاد آی سی یو و رفتار پرسنل میفتم دلم میخواد سر مو بکوم به دیوار ... من نمیدونم واقعا بعضی از این کمک بهیارها فاز شون چیه که بیمار قطع نخاع گردنی رو به بدترین شکل جابجا میکنن! مثلا همین آقای الف، بدجنس نیست ولی ... ای بابا

پاسخ دادن



آیدا می گوید:

مهر ۱۷، ۱۳۹۵ در ۵:۴۸ ق.ظ

سلام بهمن جان

ممنونم از محبتت

مسئله ی اصلی این هست که آموزش کافی نمی بینن. دوست من خواهرش با لیسانس معماری شش ماه آموزش دیده شده بهیار آی سی یو! بعد میگه کمک بهیار خانومشون وقتی بهش میگن بیمار مرد رو حمام کن بهش برمی خوره! و با آب زیادی داغ مریض رو میشوره و مریض به خودش می پیچه!!!! واقعا ای بابا... یا ای خدا...

پاسخ دادن



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

مهر ۱۵، ۱۳۹۵ در ۴:۴۲ ق.ظ

سلام دختر گلم آیدا خانم عزیز
 نمی دانم چه حکمتی در کار بوده فقط این روشن است که شما پیامبرگونه زجرها کشیدی تا مایه هدایت و بیداری و روشنی ما شوی و قدری چشممان به حقایق روشن شود. آقا بهمن عزیز خیلی زیبا نوشتار هنرمندانه و معجزه گونه ات را توصیف فرمودند. چند بار اشک من در طول مطالعه جاری شد و سخت ترین قسمتش جایی بود که مادر عزیزتر از جان شما فریاد نکن آیدا... را سر داده بود. خدا نکند دیگر هیچ بنی بشری این زجرها را تحمل کند. وقتی می گویند پرستاری که از بیمار مراقبت می کند مانند این است که از خدا مراقبت می کند این روایات بی راه و بدون مصلحت و بدون پشتوانه نیست. آیدا جان شما با گذراندن این مراحل روح بزرگ و دریایی پیدا کردی و انشاء خدا برای ما حفظتون کنه. دیگه زبانم قاصر است چیزی بگویم و ما کوچک و کوچکز از آن هستیم که افتخار دوستی و آشنایی با شما را داشته باشیم خدا را شاکریم که این عنایت نصیبمان شده است... زنده باشی گل نازنین

[پسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

مهر ۱۷، ۱۳۹۵ در ۵:۵۰ ق.ظ

ممنونم از محبت و لطفتون آقای محمدی

سلامت باشید

[پسخ دادن](#)

... آیدا

با *افنخار نیرو گرفته از* WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

فرشته خویان ۸ (قسمت سوم - آخر)

ارسال شده در مهر ۱۷، ۱۳۹۵ by آیدا

برخلاف همیشه که ساعت ملاقات، بخش تقریباً ساکت بود و پرسنل به تخت بیماران کمتر رفت و آمد داشتند تا محفل خصوصی ملاقات یک طرفه ی بیماران با همراهانشان حفظ شود، آن روز به نظر جو بخش کمی نا آرام بود و سر و صدا و صحبت هایی به گوش می رسید. لحظه ای بعد خانم محمدی و پرستاری را دیدم که با شتاب به سویم آمدند و در حالی که از ذوق در پوست خود نمی گنجیدند و از هیجان نفس هایشان داشت بند می آمد مشغول کارهایی شدند.

“خانم محمدی تو روی میز رو خالی کن.”

“بهتر نیست یکی از آقاها رو بگیرم بیاد کمک؟”

“نه لازم نیست. ببین میذاریمش همین جا و ... پریز برق خالی کجاست؟”

“این جا یکی هست. اما سیمش می رسه؟”

در این میان هیاوهی پشت شیشه هم شدت گرفته بود. با تعجب و کنجکاوی به خانم محمدی و خانم پرستار نگاه می کردم و نمی فهمیدم دارند چه کار می کنند... لحظه ای بعد آن ها میز غذای بیمار را جلو آوردند و مقابلم قرار دادند. یعنی موضوع از چه قرار بود؟

انگار آدم های پشت شیشه نیز آن ها را راهنمایی می کردند، زیرا به دستور آن ها میز را جلو و عقب می بردند و تنظیم ارتفاعش را تغییر می دادند.

“خانم محمدی یک کم باید ببریمش سمت راست.”

“آخه دیگه جا نداره... ببین مامانش هم داره میگه ببرین سمت چپ.”

“اون ها از اون پشت درست نمی بینن. به نظر من... اصلاً این طوری نمیشه. بذار اول بذاریمش جلوش، خودش بهتر می تونه تشخیص بده.”

“باشه، پس من میرم بیارم.”

لحظه ای بعد خانم محمدی با جعبه ی سفید کوچکی بازگشت.

“باباش این سه راهی رو هم داد. گفت اگر سیمش نرسید بزنیم.”

“چقدر عالی...”

پرستار جعبه ی سفید را از خانم محمدی گرفت و دو دستی و با احتیاط - انگار که جسم گرانبهائی را حمل می کند - مقابل من روی میز قرار داد. لبخند هیجان انگیزی پهنای صورتش را در بر گرفته بود.

“بفرمایید آیدا خانم، شازده خانم، از این به بعد تلویزیون داری!”

با تردید نگاهش کردم. سپس نگاهی به تلویزیون نقلی ۱۰ اینچی انداختم. یکی از همان هایی که هر وقت بیرون شهر یا باغ می رفتیم، پسر یکی از دوستانمان با خودش می آورد؛ مخصوصاً اگر قرار بود فوتبال نشان دهد.

در این فاصله خانم محمدی تلویزیون را به برق وصل کرده و اتفاقاً سه راهی خیلی به کارش آمده بود. پرستار هدفون کوچکی را از جعبه ای دیگر بیرون آورد و به تلویزیون وصل کرد. بعد گوشی ها را داخل گوشم قرار داد.

“عزیزم، به خاطر مریضای دیگه مجبوریم برات گوشی بذاریم. می دونی که... به موقع صدا اذیتشون نکنه.”

آنگاه کلید روشن تلویزیون را فشرد. به ناگاه نگاهم پر شد از برفک هایی ریز و گوش هایم از صدای نابهنجار آن به درد آمد. لب و لوجه ی خانم محمدی و پرستار آویزان شد!

“ا، چرا کار نمی کنه؟”

“ببین درست زدی؟”

“آره ... انگار باباش داره یک چیزی میگه.”

“چی؟ کجاش؟ آه، آنتن؟ ... میگه آنتنش.”

“کجاست؟”

پرستار رو کرد به پدر و در حالی که با دست به او اشاره می کرد گفت: “آقای الهی بیان داخل... داخل... بله، بله، بیاین تو... بیاین خودتون درست کنین.”

دقایقی بعد پدر با گان سبز رنگ چرکی که به تن داشت (نه این که چرک و کثیف باشد، رنگش چرک بود، مثل صورتی چرک) و من از آن البسه بیزار بودم، به کنار تختم آمد. در تمام این مدت بار دومی بود که او را از نزدیک می دیدم. دفعه ی اول با دیدن موهایش که به شکل حیرت آوری سفیدتر شده بودند و طاسی وسط سرش که تا نزدیک پس سر و شقیقه هایش پیشروی کرده بود بدجور دلم به درد آمد. اما این بار به قدری شاد و بشاش بود که چین های صورتش نیز باز شده بودند.

“سلام عزیزم، می بینیش. گشتم بهترین مارکش رو خریدم. رنگش رو دوست داری؟”

به علامت مثبت پلک زدم.

“می دونستم. همه می گفتن قرمزش رو بخر. ولی من گفتم سلیقه ی دخترم با من جوره.”

آنگاه خم شد و به پیشانی ام بوسه ای زد. سیبیل های تیز و خُکش پیشانی ام را به خارش انداخت! توی دلم گفتم: “طب سوزنی!” دلم برایش تنگ شده بود؛ برای بوسه ی باباگونه که به توصیف من عملاً به طب سوزنی می مانست؛ همان قدر تیز و خارخاری و البته همان قدر هم شفا دهنده و آرامشبخش...

پدر دیگر معطلش نکرد و رفت سراغ آنتن. کمی با آنتن ور رفت. تصویر چند باری وضوح گرفت و باز پرید تا سرانجام ثابت و شفاف شد. متوجه شدم که تلویزیون من بر خلاف تلویزیون آن پسر، رنگی است؛ دلش بسوزد!

بعد از آن پدر یکی یکی کانال ها را عوض کرد تا مطمئن شود همگی درست هستند. پس از تنظیم تلویزیون، او که می دانست نمی تواند زیاد بماند خداحافظی کرد و رفت. اما قبل از رفتن نگاهی به پرستار انداخت و با خنده گفت: “خواهرش سفارش کرده که حتماً فردا شب ساعت ۱۰ کانال ۱ رو براش بگیرین. آخه سریالی داره که آیدا خیلی دوست داره؛ سریال پرستاران.”

پرستار زد زیر خنده: “ما رو که هر روز داره می بینه!”

با رفتن پدر، پرستار تلویزیون را روی کانال یک قرار داد و پس از تنظیم صدای آن رفت. ساعت ملاقات به نیمه رسیده بود و من همان طور که به تصویر مقابلم نگاه می کردم، آمم های پشت شیشه محو تماشای من بودند. تیتراژ برنامه ای تمام شد و تلویزیون شروع کرد به پخش تصاویر دفاع مقدس، با پس زمینه ای از آهنگ یار دبستانی...

«یار دبستانی من / با من و همراه منی...»

کوبش صدای با اقتدار خواننده، نوستالژی ذهنم را در هم کاوید و قلب و روحم را به غلیان انداخت. آهنگی که نماد مبارزه و مقاومت بود...

«دست من و تو باید این پرده ها رو پاره کنه / کی می تونه جز من و تو درد ما رو چاره کنه»

اما من خسته تر و زخمی تر از آن بودم که بخواهم هنوز هم بجنگم... پس مثل سربازی شکست خورده تسلیم اشک هایم شدم و به تلخی گریستم...

ایده ی تلویزیون پیشنهاد [پسر خاله ام در آمریکا](#) بود. او به محض مطلع شدن از مسائلی که برای من پیش آمده بود، یک مثلث تخصصی تشکیل داده بود که هر زاویه اش در یک نقطه از دنیا پایگاه داشت؛ مثلاً کی یک رأس آن در آمریکا بود و دو رأس دیگرش به ترتیب در انگلستان و ترکیه قرار می گرفتند. بیمارستانی

که من در آن بستری بودم نیز در مرکز این مثلث قرار داشت. او مدام با پزشک معالجم در تماس بود و میان سه رأس در مورد وضعیت من کنفرانس اینترنتی ترتیب می داد. او بود که شرایط محال انتقال من به تهران را فراهم کرد و او بود که نسبت به روح و روانم دغدغه داشت و پس از مشورت با روانپزشکان پیشنهاد موسیقی و تلویزیون را داده بود.

بیمارستان هم مخالفت و مقاومت چندانی نسبت به این خواسته نکرده بود و این بار انصافاً انعطاف به خرج داده بودند؛ البته تأیید روانپزشکی که عموی مرحوم از میان همکارانش برایم به آی سی یو می فرستاد نیز جای مخالفتی نمی گذاشت.

تقریباً ده روز قبل از آوردن تلویزیون، برایم یک واکمن و چند نوار کاست از آهنگ های شاد آورده بودند. آن را هم اغلب با هدفون گوش می دادم، اما شیفتهای شب که رضا و همکار خانمش که پیشتر از آن ها یاد کردم (همان پسر کمک بهیار جوانی که بهترین دوست و یاور من در آی سی یو مشهود بود و همان همکار خانمش که در آن شبی که سعی می کردم چیزی را با پانتومیم به آن ها بفهمانم بالاخره منظورم را فهمیده بود)... شب ها که آن ها شیفته داشتند، دختر جوان که بسیار زنده دل و پر شر و شور بود هدفن را از واکمن جدا می کرد و صدایش را تا آخر بالا می برد. آنگاه هزار جور حرکات موزون و غیر موزون از خودش در می آورد و مرا به خنده می انداخت، البته تا زمانی که پرستاری (به حق) شاکی می شد و بساط پارتی شبانه مان را جمع می کرد!

در این میان در طول روز تنها کسی که اهمیت می داد مبادا هدفون مدت زیادی توی گوشم بماند یا این که نکند صدایش توی گوشم بیش از حد زیاد باشد یا حتی وقتی یک طرف نوار بعد از نیم ساعت تمام می شد حواسش جمع بود که بیاید و در صورت تمایل من آن طرف نوار را بگذارد... آن شخص تنها خانم محمدی بود...

وقتی تلویزیون را برایم آوردند نیز فقط او دقت می کرد که صدای تلویزیون تنظیم بوده و روی کانال ها و برنامه های مناسبی روشن باشد. اما همیشه که او نبود... باقی اوقات تلویزیون مدت زیادی روی یک کانال روشن می ماند و انواع برنامه های خشک و اعصاب خردکن سیاسی و خبری و اقتصادی که در آن شرایط خارج از حوصله و تحمل من بود مغزم را می خوردند یا بعضی برنامه ها که صدایشان یک دفعه شدت می گرفت، سرم را به درد می آورد. از این رو آن قدر وجود تلویزیون برایم عذاب آور شد که نهایتاً چند روز بعد، آن را پس زدم...

غیر از ساعات ملاقات و به غیر از زمان هایی که به موسیقی گوش می دادم یا تلویزیون تماشا می کردم، خانم محمدی در همه حال مراقب احوال بود و سعی می کرد بیشتر به من سر بزند. یکجورایی درک بسیار بالایی داشت. انگار خودش را جای من می گذاشت و حس می کرد که در شرایط ناتوانی مطلق که امکان هیچ تحرک و تکلمی برایم وجود نداشت چه نیازهایی ممکن است داشته باشم. گاهی این قدر سر بزنگاه و در مواقع حیاتی می رسید و به قدری با حوصله و مهربانی به نیازهایم رسیدگی می کرد که بعضی اوقات گمان می کردم که او در عالم واقعیت وجود ندارد و فرشته ی نگهبانی است که در مواقع لزوم ظاهر می شود. و البته من در بیشتر لحظات در موقعیت اضطراب قرار داشتم.

نه... من به تلویزیون احتیاجی نداشتم، حتی به موسیقی... نیاز من حضور همدی بود که ابعاد عظیم تنهایی ام را که با هراس انباشته بود با حضور امن و آرامشبخش خود پر کند. کسی که همیشه در دسترس باشد و با حوصله و مهربانی به نیازهایم رسیدگی کند تا چیزهای پیش پا افتاده ای همچون گرما و سرما و تشنگی، حتی خارش نوک بینی برایم به مسائل عذاب آوری تبدیل نشوند. آنچه من نیاز داشتم موسیقی دلداری کلام همدی بود. کسی که بگوید: "از چه می ترسی؟ من این جا هستم، تو بخواب..."

"از چه می ترسی؟ من این جا هستم، تو بخواب..."؛ این جمله مرا به یاد آقای محمدی پرستار انداخت...

پی نوشت: از آن جایی که نمی توان به خاطر حجم کاری پرسنل در آی سی یو چنین توقعاتی را داشت، باز هم لازم می بینم تأکید کنم: «اجازه ی داشتن یک پرستار یا مراقب خصوصی برای بیماری که در حالت کاملاً هوشیار به سر می برد و تحت شرایط متغیر بیماری اش هر لحظه نیازی دارد که عدم رفع آن، پیامدهای روحی، جسمی و حتی جانی عیدیه ای را به دنبال دارد، درحالی که پرسنل نمی رسند و نمی توانند جوابگوی این نیازها باشند، تقاضای نامعقولی نیست و می تواند از حجم رنج ها و آسیب های وارده به بیمار تا حد بسیار زیادی بکاهد.»

پی نوشت: معرفی کانال تلگرامی ورزشی "خواستن توانستن است"

کانال ورزشی خواستن توانستن است؛ راهکار ها و تمرینات ورزشی آسیب های نخاعی

https://telegram.me/khastan_tavanestan_ast

لینک

این کانال مختص افرادی است که دچار ضایعه نخاعی شده اند. کلیپ ها و عکس ها از تمرینات و راهکارهای کاربردی مربوط به خود کاربرای کانال است و زیر نظر کاردرمانگر مجرب و فیزیوتراپیست و اساتید حاضر در گروه ایرادات آن ها برطرف می شود. دوستانی که بنابه شرایطی نمی توانند به فیزیوتراپی یا

کاردرمانی مراجعه کنند یا حتی به خاطر شرایط جسمی خود افسرده شده اند، با مطالعه مطالب این کانال مطمئناً روحیه ی تازه ای خواهند یافت.
اگر دوست یا آشنایی با مشکل ضایعه ی نخاعی دارید لطفاً این کانال را به ایشان معرفی نمایید.

با تشکر - ادمین های کانال 🌹😊

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی در آورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 😊🌹

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌿 2- به تلخی واقعیت 🌿 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌿 5- این آدم های قدرناشناس 🌿 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌿 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۴



این نوشته در ICU آسیب شناسی، فرشته خویان ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

6 پاسخ به فرشته خویان ۱ (قسمت سوم - آخر)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

مهر ۱۷، ۱۳۹۵ در ۶:۳۹ ق.ظ

خوبی انشاالله! باید اسفند دوکندم برای دختر گلم که اینقد فعال و پر شور این سه پست اخیر را با بهترین نثر و با روانترین و جذابترین سبک نگاشت. مثل پست قبل اشکم روان شد و طاقتم طاق شد... خدا پشیمانان افرادی مثل خانم محمدی باشد و به زندگی‌شان عزت و برکت دهد و به قول معروف یک در دنیا و صد و بلکه هزار در آخرت نصیبشان کند. و این زجر نصیب هیچ مسلمان و غیر مسلمان نشود ... پاینده باشی گلم



پاسخ دادن



پاسخ دادن



پاسخ دادن



پاسخ دادن



پاسخ دادن

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه نخاعی

معرفی چند ابزار دیگر جهت تایپ با یک انگشت

ارسال شده در آیدان ۱۳۹۵، ۶ by آیدا

یکی از نخستین مطالبی که در ابتدای شکل گیری این وبلاگ نوشته شده بود که در آن [ابزاری را که با آن قادر به تایپ و استفاده از کامپیوتر می شدم](#) معرفی کرده بودم. ابزاری که ایده و طراحی آن ابتکار و خلاقیت کاردرمانم بود و تا همیشه به خاطر این ابزار که مسبب تحولات بسیار بسیار بزرگی در زندگی من بود و بدون آن امکان برقراری ارتباط با دیگران از طریق دنیای مجازی و همچنین [امکان ادامه ی تحصیل](#) برایم فراهم نمی شد، مدیون ایشان، سپاسگزار و دعاگویشان هستم (در دسته بندی [فرشته خویان](#) جای مطلبی در مورد ایشان خالیست).

از آن زمان تا به حال خدا می داند چند تا از این ابزارها را مستعمل و معدوم ساخته ام!

با این حال اگرچه این ابزار مناسب ترین وسیله ی تایپ برای من است و با آن کنترل و سرعت نسبتاً مطلوبی در کار با کامپیوتر دارم، اما مدت هاست که در اندیشه ی یافتن یا خلق! وسیله ای ساده تر با دنگ و فنگ کم تر برای تایپ هستم. البته مهم ترین علت این مسئله آن است که قطعه ی اصلی این ابزار که یک [اسپلینت](#) ثابت کننده ی مچ است، اگرچه در بازار به راحتی قابل تهیه است اما متأسفانه انواع جدیدی که تولید می شوند برای من مناسب نیستند، از این رو برای تهیه ی مواد لازم جهت پخت!... ببخشید ساخت این ابزار با مشکل مواجه شده ام.

مناسب ترین نوع این اسپلینت – برای من – را قبلاً یک کارگاه تولیدی در مشهد درست می کرد که متأسفانه چند سال پیش کارگاهشان دچار آتش سوزی شد و بعد از آن تغییر شغل دادند. پس از آن نیز من ماندم و سه عدد از این اسپلینت ها که در پستو ذخیره داشتم و در حال حاضر به جز این اسپلینتی که هم اکنون دارم با آن تایپ می کنم فقط یکی دیگر باقی مانده است...

متأسفانه با چند تولیدی کفش که صحبت کردیم و با یکی دو مرکز ارتوپد فنی که کارشان ساخت این گونه وسایل است حرف زدیم هیچکدام برای ساخت این اسپلینت همکاری نکردند، اگرچه به گمانم هر دو صنف توانایی و ابزار ساخت آن را داشته باشند. تولیدی های کفش دستکم می توانستند چرم آن را برش دهند و لایه دوزی اش کنند...

باری...

اکنون در این فکر هستم که به صنف کیف سازها هم سری بزنم؛ که همیشه گفته اند تا سه نشه بازی نشه! ☺

به هر روی، در مدت ها جست و جو برای یافتن ابزار ساده تری جهت تایپ با یک انگشت به چند موردی برخوردم که اگرچه برای من مناسب نیستند اما می توانند برای دیگران کارایی داشته باشند، در نتیجه در ادامه به معرفی آن ها خواهم پرداخت.

اما پیش از آن باید بگویم که چند وقتی است قصد داشتم این مطلب را بنویسم اما متأسفانه درگیری ها فرصتی باقی نمی گذاشتند. با این حال امروز به بزرگداشت روز جهانی کاردرمانی و گرامی داشت آقای کاردرمانی که از او یاد کردم، همه چیز را تعطیل نموده، برای نوشتن این مطلب وقت گذاشتم.

روز جهانی کاردرمانی (۲۷ اکتبر) را به تمامی کاردرمانان گرامی – که به عقیده ی من ماهیت اصیل توانبخشی در کار ایشان است – شادباش می گویم...
با آرزوی سلامتی برای همه ی این عزیزان 🍀🍀

ابزار یک:

نخستین ابزار را در میان مطالب بخش "[خواندنی های کوتاه](#)" در [سایت مرکز ضایعات نخاعی جانبازان](#) پیدا کرده ام، از این رو درست این است که به جای کپی مطلب، لینک مستقیم آن را بگذارم:

[قطعه ای مخصوص برای تلفن زدن و تایپ کردن افراد دچار آسیب نخاعی](#)

همچنین باید بگویم که این سایت در ارتباط با مسائل مربوط به ضایعات نخاعی یکی از غنی ترین منابع اینترنتی موجود است و فعالیت هایی که این مرکز برای آموزش و مشاوره ی بیماران نخاعی انجام می دهد شایان توجه می باشد. برای شخص من که وجود این سایت یک پشتگرمی بزرگ به حساب می آید...

آدرس تلگرام "پییک آسیب نخاعی" مربوط به این مرکز: @scipeik

ابزار دو:

دومین ابزار، طراحی و ابتکار یکی از دوستان نخاعی به نام آقای احد رحیمی است که با کسب اجازه از ایشان بر اساس توضیحاتی که داده اند در این جا معرفی اش می کنم (ایشان در ارتباط با وسایل توانبخشی، تعمیر و تغییر و مناسب سازی این وسایل با توجه به نیازهای شخصی هر فرد خلاقیت بسیار زیادی دارند):

مواد لازم!

کش مچ بند – چوب بستنی – بطری پلاستیکی نوشابه ی خانواده (به نظر می رسد که این ابزار چندان رژیمی نیست! 😊)



روش ساخت:

مطابق عکس، کش مچ بند را دور کف دست قرار دهید به طوری که به جز انگشت اشاره باقی انگشتان به صورت جمع شده در کش قرار بگیرند. سپس بستنی را خورده و چوب بستنی را از داخل کش در امتداد کف دست تا زیر انگشت اشاره وارد کنید. و در آخر برای ثابت نگه داشتن چوب در زیر انگشت اشاره، از پلاستیک بطری نوشابه ی خانواده به اندازه ی دور بند اول انگشت اشاره ی خود ببرید و با تکه ای چسب به صورت حلقه در آورید.



نکته ۱: اگر در مچ دست خود کنترل ندارید می توانید علاوه بر ابزار بالا از یک اسپلینت ثابت کننده ی مچ نیز استفاده کنید.

نکته ی دوس: برای اطمینان و برای آن که مواد لازم به قدر کافی داشته باشید چهار پنج تا بستنی را یک جا میل کنید؛ چوبش لازم می شود... اصلا بهتر این است که هر روز یک چوب بستنی جدید استفاده نمایید! 😊

ابزار سه:

آخرین ابزار را در یکی از گروه های تلگرامی – که در پی نوشت هم معرفی اش خواهم کرد – یافته ام. عکس و توضیحات داخل آن کاملا گویاست.

انگشت پوش سفارشی ساز برای کار با صفحه کلید جهت استفاده افراد تتر اپلژی

khasan_tavanestan_ast@

کانال ورزشی خواستن توانستن است



امروزه استفاده از رایانه و اینترنت ، در زندگی روزمره افراد دچار آسیب نخاعی نیز امری مهم محسوب می شود . اما متأسفانه افراد تتراپلژی که مشکلات حرکتی و ساختاری انگشتان خود را دارند ، در غالب موارد در استفاده از رایانه و صفحه کلید با مشکل مواجه هستند .

از این رو انگشت پوش مخصوص تایپ کردن و استفاده از صفحه کلید رایانه ، ویژه افرادی ساخته شده که دارای محدودیت عملکردی انگشتان هستند و یا به دلیل اسپاسم ، انگشتان آنها در حالت خم قرار دارد ، و در واقع این وسیله می تواند کار با رایانه را برای آنها تسهیل نماید .

این انگشت پوش که از مواد ارتوتیک (مواد مورد استفاده در تولید اندامهای مصنوعی) ساخته شده از خم شدن انگشت کاربر به سمت داخل به دلیل اسپاسم جلوگیری می کند .



انگشت پوش دارای یک برجستگی ثابت است که کمک می کند کاربر بتواند راحت تر آن را بپوشد یا در آورد .



همچنین کاربر می تواند انگشت خود را از طریق فشار دادن وسیله به لبه میز وارد آن کند . (عکس زیر)



مطالب مرتبط:

نکاتی مفید برای تایپ با یک انگشت ۱ و ۲ و ۳

پی نوشت: معرفی کانال تلگرامی ورزشی "خواستن توانستن است"

کانال ورزشی خواستن توانستن است؛ راهکار ها و تمرینات ورزشی آسیب های نخاعی

https://telegram.me/khastan_tavanestan_ast

[لینک](#)

این کانال مختص افرادی است که دچار ضایعه نخاعی شده اند. کلیپ ها و عکس ها از تمرینات و راهکارهای کاربردی مربوط به خود کاربرای کانال است و زیر نظر کاردرمانگر مجرب و فیزیوتراپیست و اساتید حاضر در گروه ایرادات آن ها برطرف می شود. دوستانی که بنابه شرایطی نمی توانند به فیزیوتراپی یا

کاردرمانی مراجعه کنند یا حتی به خاطر شرایط جسمی خود افسرده شده اند، با مطالعه مطالب این کانال مطمئنا روحیه ی تازه ای خواهند یافت.
اگر دوست یا آشنایی با مشکل ضایعه ی نخاعی دارید لطفا این کانال را به ایشان معرفی نمایید.

با تشکر - ادمین های کانال 🌹😊

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی در آورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 😊🌹

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌿 2- به تلخی واقعیت 🌿 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌿 5- این آدم های قدرناشناس 🌿 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌿 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۳



این نوشته در به اشتراک گذاشتن تجربیات... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

6 پاسخ به معرفی چند ابزار دیگر جهت تایپ با یک انگشت



بیژن محمدی سامانی می گوید:

آبان ۸، ۱۳۹۵ در ۱۷:۵۰ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل

مطالب بسیار کاربردی و تخصصی بود و برای دوستانی که در این زمینه مشکل دارند جمع آوری جامع این بحث بسیار رهگشا می باشد. بنده برای یافتن انبرک مخصوص معلولین (برای برداشتن وسایل از روی زمین) به سایت های مختلفی از بهزیستی تا بنیاد جانبازان و شرکت های سازنده وسایل توانبخشی سر زدم اما چیزی نیافتم. تشکر از عنایت ویژه شما و شکر و سپاس از خداوند متعال که هستی

[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

آبان ۱۵، ۱۳۹۵ در ۱۱:۰۵ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوب هستید. شعر زیبای خانم ژاله اصفهانی تقدیم به شما:

بشکفتد بار دگر لاله رنگین مراد، غنچه سرخ فرو بسته دل باز شود / من نگویم که بهاری که گذشت آید باز، / روزگاری که به سر آمده، آغاز شود. / روزگار دگری هست و بهاران دگر

شاد بودن هنر است، / شاد کردن هنری والاتر / لیک هرگز نپسندیم به خویش، / که چو یک شکلک بی جان / شب و روز، / بی خبر از همه، / خندان باشیم. / بی غمی عیب بزرگی است، / که دور از ما باد!

صرفاً جهت حضری زدن

[پاسخ دادن](#)



جواد ابراهیمی می گوید:

اسفند ۱۳، ۱۳۹۵ در ۰۶:۰۸ ق.ظ

سلام خانم الهی.

الان می شه از نرم افزار های تبدیل گفتار به نوشتار استفاده کرد.

نرم افزار ایرانش نویسا هست که پولی هست، ولی شما می تونید ابزار گوگل که کاملاً رایگان و دقیقی است استفاده کنید.

من خودم خیلی وقتاً از این ابزار استفاده می کنم. البته گاهی وقتاً اشتباه تایپ می کنه ولی شما می تونید یک صفحه کامل با گفتار تایپ کنید بعد در عرض چند ثانیه تمام اشتباهات انگشت شمارو اصلاح کنید.

همچنین شما می تونید از گوشی های اندروید موجود در بازار هم به عنوان ابزار تایپ با گفتار استفاده کنید.

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۱۴، ۱۳۹۵ در ۰۴:۰۴ ق.ظ

سلام دوست خوبم

ممنون از راهنمایی خوبتون

نویسا رو قبلاً پیگیری کردم. کارشناسون گفتن برام مناسب نیست. اما گوگل رو امتحان نکردم ولی حتماً امتحانش می کنم. ممنونم 😊

ابزار گوگل رو با لپ تاب هم میشه استفاده کرد یا فقط با اندروید؟

[پاسخ دادن](#)



جواد ابراهیمی می گوید:

اسفند ۱۵، ۱۳۹۵ در ۰۷:۰۶ ق.ظ

سلام.

با لب تاپ شمای تونی از طریق موتور جست و جوگر گوگل ایکوم میکروفن بزنی و بعد شروع کنی به صحبت کردن اونم برات تایپ می کنه.

البته این جوری فقط برای سرچ می تونی ازش استفاده کنی. ولی می تونی جمله سرچ کنی و بعد اونو کپی کنی تو ورد که یکم مشکله.

فقط قبل از هر چیزی از توی تنظیمات زبانو به فارسی تغییر بده.

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۱۵، ۱۳۹۵ در ۰۹:۰۷ ق.ظ

سلام

ممنون از راهنماییتون 😊

[پاسخ دادن](#)

آیدا ...

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

فرشته خویان ۹ (قسمت اول)

ارسال شده در آبان ۱۴، ۱۳۹۵ by آیدا

از همان کودکی هیچ وقت عادت نداشتم از دیگران در مورد زندگی خصوصی شان زیاد سؤال ببرسم. مثلاً هیچگاه کنجکاوی نمی کردم که دوستانم پدرشان چه کاره است و مادرشان چه شغلی دارد یا این که چند خواهر و برادرند و اصالتاً کجایی هستند؟ عقیده ام بر این بود که هرگاه بخواهد و اگر مایل باشد خودش می گوید. این عدم تمایل به پرسش و این نیروی بازدارنده ی درونی که کنجکاوی ام را سرکوب می کرد تا حدی بود که حتی از شغل بعضی از افراد نزدیک فامیل نیز باخبر نبودم و به طور مثال اگر کسی می پرسید فلان فامیلت چه کاره است جوابی برایش نداشتم.

اما در این میان بچه ها استثناء بودند! اگر می فهمیدم در خانه ای نوزادی به دنیا آمده است یا کسی کودکی در خانه دارد تا ته و تویش را در نمی آوردم که بچه اسمش چیست و دختر است یا پسر، سنش چقدر است؟ آیا حرف می زند؟ راه افتاده است یا هنوز روی زمین می خزد؟ و هر اطلاعاتی که مربوط به بچه می شد، آرمش نمی یافتم. در عین حال چون از زیاد سؤال پرسیدن خوشم نمی آمد با ترفندهایی سؤال هایم را دو تا یکی کرده، به مراد دلم می رسیدم. مثلاً وقتی می پرسیدم بچه اسمش چیست خواه ناخواه از جنسیتش نیز آگاه می شدم.

از زمانی که در خلال صحبت های پرسنل آی سی یوی مشهد شنیده بودم که آقای محمدی پرستار، خانمش پا به ماه است حال و هوایم عوض شده بود! چنان شوقی برای به دنیا آمدن بچه ی آن ها داشتم که انگار نسبتی با من دارند. تا صدای صحبتی در بخش به گوشم می رسید، رادارهایم! به کار می افتاد بلکه اطلاعات جدیدی از بچه به دست بیاورم. یک بار شنیدم که پرستار خانمی از آقای محمدی در مورد جنسیت بچه سؤال کرد، اما از آن جایی که آن ها هنگام این مکالمه در حال راه رفتن بودند، تا آقای محمدی خواست پاسخ بدهد از من دور شده بودند و نتوانستم جواب را بشنوم.

آقای محمدی خیلی کم پیش می آمد که پرستار من باشد. شاید چون شیفت هایش گاهی متغیر بود و برخلاف اکثر پرستاران که تقریباً شیفت ثابت صبح تا عصر یا شب تا صبح بودند، او بعضی اوقات شیفت هایش عوض می شد. خصوصاً حالا که قرار بود بابا شود، رفت و آمدهایش تقریباً حسابی نداشت و گاه حتی دو شیفت در میان سر کار می آمد. مرد جوان مهربان و پرستار دلسوزی بود، اما چون زیاد نمی دیدمش ارتباط چندان با هم برقرار نکرده بودیم. با این حال یک بار مرا خیلی شرمنده ی محبت و صبر و حوصله اش کرده بود. یک روز که طبق معمول لرز بسیار شدیدی داشتم، پس از آن که پتوی تخت خودم را رویم کشید و به درخواست من یکی دیگر هم از اتاقی که پتو و بالش و این جور چیزها را در آن نگه می داشتند برایم آورد، وقتی دید که من هنوز راضی نشده ام و پتوی بیشتری می خواهم، بی آن که مثل بقیه بگوید: "صبر کن، الان گرم میشی. دو تا بسه دیگه!"، در بخش گشت زد و از تخت های دیگر برایم پتویی قرض گرفت. اما مگر من به سه پتو قانع بودم؟ اصلاً مگر لرزهای شدید من با سه پتوی سبز پسته ای با طرح ببر پیری که پشم و پیل هایش ریخته بود و مثل مفتگی ها سیبیل هایش به زردی می زد فرو می نشست؟!

از این رو او را دوباره فرستادم تا در بخش چرخ بزند و با رو انداختن به بیماران دیگر برایم پتوی چهارمی دست و پا کند؛ و حقیقتاً خدا صبر بدهد با چنین مریض بد ادا و بدقلق و زیاده خواهی!

من اغلب در آی سی یو دچار لرزهای شدیدی می شدم. لرزهایی جانکاه به طوری که انگار می خواست بند بند وجودم از هم بگسلد. از طرفی به دست آوردن پتو، خصوصاً پتوی اضافی برایم چالش بزرگی بود. از آن جایی که قادر نبودم حرف بزنم یا با اشاره و حرکتی کسی را متوجه خود سازم تا در مواقعی که خواسته یا نیازی داشتم به مشکلم رسیدگی کند، مثلاً در هنگام لرز برایم پتویی بیاورد، ناچار بودم مدت ها به انتظار بمانم بلکه کسی از دور و بر تخته گذر کند. آنگاه **با ترفندی که بیشتر ها ذکر کردم** شروع می کردم به گاز گرفتن لوله ای که در دهان داشتم تا با تکان خوردن پایه ی شلنگ دستگاه تنفسی آن شخص را متوجه خود سازم. آن شخص نیز ممکن بود به تقلای من اهمیتی بدهد و به نزدیم بیاید. آنگاه تازه باید کلی وقت صرف می کرد و حوصله به خرج می داد تا با حدس زدن های مختلف بفهمد خواسته ام چیست. با این حال پس از مدتی که همه با ترفندم آشنا شده بودند و از طرفی به نظر می آمد که خواسته هایم چندان هم ضروری نیستند، اغلب اوقات شخصی که از نزدیک تخته رد می شد و لرزش پایه ی دستگاه را می دید، به تصور آن که باز هم دارم بهانه گیری می کنم تنها به گفتن: "آیدا لوله رو گاز بگیر!" بسنده می کرد و می رفت. در چنین زمان هایی، از شدت نا امیدی اشک هایم جاری می شد و از بیچارگی و ناتوانی خود آرزوی مرگ می کردم.

در هر صورت، حتی اگر آن شخص می آمد و برای فهمیدن خواسته ام وقت می گذاشت و پتویی به رویم می کشید، باز هم مشکل من برطرف نمی شد. لرز من بیش از آن حدی بود که با یک یا دو پتو فرو بنشیند. هنگامی که پتویی به رویم می کشیدند، همچنان به تقلا ادامه می دادم و درخواست پتوی دیگری می کردم. با این حال وقتی یک پتوی دیگر هم برایم می آوردند، باز هم راضی نمی شدم و تقاضای پتوی بیشتری داشتم.

اما دیگر امکانش خیلی کم بود که این خواسته ی زیاده از حدم را اجابت کنند، زیرا نمی توانستند پتوی بیماران دیگر را نیز به من بدهند. از این رو، از من می خواستند که مدتی صبر کنم تا گرم شوم. ولی کسی نمی دانست که این چنین صبر کردن تا چه حد زجرآور است و انتظار کشیدن با بیم و امید چه حس دردناکی

دارد. در نتیجه، بعد از آن دیگر درخواست های من به بهانه گیری تعبیر می شد و من ناچار بودم تا مدتی نامعلوم به انتظار بمانم بلکه یک نفر را به تور ترفند خود ببندازم. از طرفی حالا دیگر کارم بسیار دشوار تر شده بود، زیرا کسی که به کنارم می آمد با دیدن دو پتویی که رویم بود، امکان نداشت حدس بزند که من سردم است. اگر هم بعد از حدس زدن های بسیار سرانجام با کلی تردید می گفت: "سردته؟!"، تازه باید او را متقاعد می کردم که برایم پتوی بیشتری بیاورد.

این روند عذاب آور تقریباً هر روز یا هر چند روز تکرار می شد. در عین حال روند بسیار زجرآورتری را نیز هنگامی که گرم می شد تجربه می کردم؛ خصوصاً آن زمان هایی که پس از فرونشستن لرز به تدریج بدنم حرارت می گرفت و داغی درونم در زیر چهار پتویی که با آن همه انتظار و گاه التماس و زاری به دست آورده بودم انباشته شده، جهنم سوزانی را پیرامونم شعله ور می ساخت. و این در حالی بود که تا پیش از آن به قدری برای پتو بهانه گیری کرده بودم که دیگر کسی دور و اطراف تخته پیدایش نمی شد...

به هر روی بعد از جریان پتو و حوصله و درکی که آقای محمدی از خود نشان داده و مرا بر خلاف همیشه از انتظار و خفتی که متحملش می شدم رهاکنیده بود، بدجور مهرش به دلم افتاده بود. حالا هم که شنیده بودم دارد بابا می شود دیگر صبر و طاقت نداشتم تا او پرستارم شود و ضمن بیان انواع و اقسام خُرده فرمایشاتی که داشتم بتوانم هنگام تزریق دارو یا گاوآزم مایعات در چشمانش دقیق شوم و گوهر پدری را در عمق نگاهش ببابم. هرچند هنوز آقای محمدی همان قدر که نوزادش نارس بود، مردانگی چهره اش به حدی نرسیده بود که شبیه باباها باشد.

سرانجام روزی پس از آن که آقای محمدی حدود یک هفته ای از کار غیبت کرد، نزدیکی های ظهر صدایش در بخش طنین انداز شد. اگرچه او را نمی دیدم حس می کردم چهره اش پختگی پدیده پیدا کرده است. البته تُن صدایش حقیقتاً فرق کرده بود. او با جعبه ای شیرینی، با شوق و خنده هایی شادمانه با همه احوالپرسی می کرد. همکارانش دوره اش کرده بودند و تبریک ها و دعاها را از آن ها از هر سو احاطه اش کرده بود. من هم اگرچه آن روز از لحاظ روحی اصلاً شرایط خوبی نداشتم، در دلم لبخندی زدم و از خدا خواستم بچه شان سالم و سلامت باشد و عمری در زیر سایه ی پدر و مادرش با آرامش و موفقیت زندگی کند.

چند شب پیش از آن دچار بحران روحی شدیدی شده بودم. نوعی حالت جنون به من دست داده بود که عواقیبش بیش از همه دامن مادر را گرفت. چند رخداد پیاپی سبب شده بود شخصیت به شکل ناگواری خُرد و پایمال شود و بعد از آن دیگر طاقت ماندن در این دنیایی را که حتی خدایش از من روی برگردانده بود نداشتم.

نخستین جریانی که در این سلسله ی اضمحلال شخصیتی به وقوع پیوست گویی توسط فرستاده ای از غیب طرح ریزی شده بود!

روزی همان طور که دراز کشیده بودم و مثل همیشه لحظات تنهایی ام را همچون دانه های تسبیح شماره می کردم، ناگهان دیدم که از جایی در آی سی یو چیزی به سویم پرواز کرد. ابتدا با دیدن آن یکجورایی خوشحال شدم. حس خوبی داشت که موجودی در آن حوالی متروکه پرسه می زند و منظره ی تکراری سقف و دیوارها را قدری تنوع می بخشد. با این حال همان طور که در بالای سرم چرخ می زد، حس غریبی به من ندا می داد که او شر عظیمی است که چیزی در عمق درونم را نشانه گرفته است. انگار می دانستم قصدش چیست و به نوعی میان ذهن من و گردی سر بی مغز او یک کانال ارتباطی برقرار شده بود. اما من، بی دست و پا و دهان بسته قادر نبودم کوچک ترین دفاعی از خودم بکنم یا که آن را از خود برانم و یا دستکم با فریادی استمداد بجویم. تنها امیدم به خدایی بود که از ورای سقف همه چیز را مشاهده می کرد و فقط او می توانست مرا از آن محافظت کند.

لحظاتی بعد در مقابل نگاه درمانده و وحشتزده ی من مگس چاق و خرفت خردادماهی، سماع گونه در هوا چرخ می زد و مستقیم به داخل دهانم — که به خاطر [لوله ی اینتوبه](#) همیشه نیمه باز بود — جهید! باورم نمی شد، نمی توانست واقعیت داشته باشد. او، خدای قادر و مهربان اجازه ی این کار را نمی داد... با حیرت به سقف خیره ماندم و چشم در نگاه خدا دوختم. در آن لحظه احساس کردم پروردگار انسانیت را با مگسی که پیام آور بیچارگی و ناتوانی من بود به طعنه گرفته است...

دو هفته ای بعد از آن بود که روزی پرستاری با ذوق و شوق به کنارم آمد. در حالی که وجودش یکپارچه لبخند بود به من مژده داد که قرار است از لوله ی اینتوبه خلاص شوم.

"آیدا جون، دیگه امروز از این لوله راحت میشی."

نمی توانستم معنای حرفش را درک کنم. یعنی داشت سر به سرم می گذاشت؟!

پرستار به همراه دو نفر دیگر بی درنگ چرخ های تخت را باز کردند و پس از جدا کردن شلنگ دستگاه تنفسی از لوله ام، در حالی که با آمبویگ* به من تنفس می دادند به سمت مقصد نامعلومی به راه افتادند. از هیجان و ناباوری، نگاهم — که در تمام آن مدت حکم زبانم را داشت — بند آمده بود. یعنی واقعاً از دستگاه جدا شده بودم؟ پس یعنی حالم خوب شده بود و قرار بود بعد از خارج کردن لوله بروم خانه؟ یعنی تا دو سه هفته ی دیگر جان می گرفتم و می رفتم سر درس و دانشگاه؟ [مگر نه این که تمام مشکلات و بی حرکتی های من به خاطر این دستگاه بود؟](#) باورم نمی شد، شفا یافته بودم؛ یک شبه!

در طول مسیر، پرسنل آی سی یو با شادباش هایشان بدرقه ام می کردند و برایم آرزوی موفقیت داشتند. من هم سعی می کردم متقابلاً با نگاهم از تک تک آن ها خداحافظی کنم و برای تمام خدماتی که به من داده بودند سپاس بگویم. دقیقاً بعد، از دری در آی سی یو به اتاقی وارد شدیم که دیوارهایش سراسر سبز بود. متعجب شدم؛ چرا برای خارج کردن یک لوله این قدر حساسیت به خرج می دادند؟ چرا همان طور که دفعه ی اول آن را در آی سی یو و روی تخت خودم کار

گذاشته بودند، همان جا خارجش نمی کردند؟ مگر بیرون آوردنش از گذاشتنش مشکل تر بود؟ شاید هم آن اتاق حد فاصلی بود میان آی سی یو و دنیای بیرون؛ چیزی شبیه رختکن ورزشگاه ها. در آن جا لوله را بیرون می آوردند و سپس بلافاصله مرا تحویل خانواده ام می دادند؟ واقعاً چه فکر خوبی، دیگر لازم نبود از آی سی یو عبور کنیم. همان جا پس از خارج کردن لوله، لباس هایم را عوض می کردند و یگراست به آغوش پدر و مادر و استقبال کنندگانم که احتمالاً در پشت در تجمع کرده بودند می سپردند... واقعاً خیلی بد شد که نتوانستم به خاطر آن لوله درست و حسابی از پرسنل بخش خداحافظی و تشکر کنم؛ حتی از کسانی که چندان دل خوشی از آن ها نداشتم. دیگر از هیچ کس رنجیده خاطر نبودم. پیش خودم گفتم: "بذار بریم خونه. دو سه هفته ی دیگه با پاهای خودم با گل و شیرینی میام..."

در همین افکار بودم که به ناگاه پارچه ی سبز رنگی روی صورتم را پوشاند. خانمی پرسید: "لیدوکائین زدین؟" و خانم دیگری جواب داد: "بله، توی بخش تزریق کردن."

آن قدر در آن یک ربع غافلگیر شده بودم و به قدری سرعت وقایع مرا به هیجان آورده بود که یادم رفته بود حدود نیم ساعت پیش از آن مردی با رویوش سفید به سراغم آمده و در برابر نگاه های وحشتزده ی من آمپولی را در جایی جلوی گردنم فرو کرده بود! تا بیایم بفهمم اوضاع از چه قرار است و آدم های آن سوی پارچه از چه چیزی حرف می زنند، ناگهان دردی عظیم وجود را فرا گرفت و صدای غضروف ماندنی به گوشم رسید. از شدت درد و نابوری منگ شده بودم. در این هنگام یکی پارچه را کنار زد و پرسید: "حالت خوبه؟" صورت یک پارچه اشک بود و وحشت.

خودش جواب داد: "حالت خوبه، ادامه بدید."

انگار یکی داشت مرا می درید! از شدت درد دندان هایم را به لوله ی اینتوبه می فشاردم و فشار فکم می خواست آن را دو نیمه کند. لحظه ای بعد دوباره پارچه کنار رفت. خانمی را دیدم که دستکش ها و قدری از سر آستین های لباس سبزش آغشته به خون بود. لوله ی اینتوبه را در دست گرفت و آن را به سمت بیرون کشید، اما انگار لوله گیر کرده بود. نگاهی به من انداخت: "دنت رو شل کن. گازش نگیر!"

سعی کردم دهانم را شل کنم.

او دوباره سعی کرد. اما انگار گیر کردن لوله ربطی به گاز گرفتن من نداشت؛ چیزی مانع از خروجش می شد. دکتر کمی دستپاچه به نظر می رسید.

"این چرا این طوره؟ کافش خالیه؟"

"بله خالیه."

"یک سرنگ بدین به من."

دکتر خودش با سرنگ کاف را امتحان کرد و وقتی مطمئن شد خالی است، از یکی خواست پیشانی ام را محکم نگه دارد و بعد با فشار و چند تکان لوله را بیرون کشید. باز هم صدای غضروف ماندنی به گوشم رسید...

دقایقی بعد همان طور که دوباره از آی سی یو عبور می کردیم و پرسنل همچنان با ابراز شادمانی مشایعتم می کردند، من حق هق کنان توی دلم می نالیدم: "نه، دردم اومد... خیلی دردم اومد..."

آن قدر دردم آمده بود که یادم رفته بود قرار است بروم خانه. با این حال وقتی مرا به اتاقک سه دیواره ام برگردانند، یادم افتاد که نباید به این جا برمی گشتم. خواستم با نگاهم به پرستار بفهمانم که ظاهراً اشتباه آمده اند، اما او در برابر نگاه های ناباور من شلنگ دستگاه را به نقطه ی دردناکی روی گردنم متصل کرد. به ناگاه سقف اتاقک، بنای بیمارستان، هفت آسمان و تمام عالم روی سرم خراب شد... زندگی مرا بد فریب داده بود...

ادامه دارد...

.....

***آموبوک:** وسیله ای مکانیکی جهت دادن تنفس مصنوعی بصورت دستی.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیز ی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸🌻

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌻 2- به تلخی، واقعیت 🌻 3- من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌻 5- این آدم های قدر ناشناس 🌻 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌻 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)



۳



این نوشته در [ICU] آسیب شناسی، فرشته خویان ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

15 پاسخ به فرشته خویان 9 (قسمت اول)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

آبان ۱۷، ۱۳۹۵ در ۱۵:۵۶ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبی؟

چقدر زیبا می نویسید؟ با اینکه چند سال است با سبک و سیاق نوشتنتان آشنایی نزدیکی دارم اما چنان سهل و ممتنع همراه با آرایه های بلاغت عجین شده و صحنه آرایه هایی بلیغ ترتیب می دهید که انسان انگشت حیرت به دندان می گزد... پتوی ببری کرک و پر ریخته چقدر تشبیه رسایی از روانداژ مندرس و کهنه است!!! احسنت به این ذوق و مهارت. اما ترفندهای شیرین پرسش های یک تیر و دو نشانان نیز بسیار ملیح بود و سر شوق می آورد. ولی خواندن اوضاع دهشتناک ورود حشره موزی چنان انسان را مبهوت و متحیر می کند که منتظر اتفاقی ناگوار است؛ ناگوار تر از آن که احساسات آدمی را جریحه دار می کند... اما خدا می داند در شرایط این چنین که توان دفع حشره ای کوچک نیست همانطور که فرعون با عذاب سهمگین حشره ای کوچک مبتلا شد و پایان خدایش رقم خورد انسان را به مهابت موضوع نزدیک می کند... شرایط بسیار زجر آور و سختی را از سر گذرانید و این درس عبرتی است که وجود نازک و نازنین همچون برگ گل در شیشه وجود در بغل سنگ خارا به اندن خدا تمام ناملایمات را گذراند و ره توشه غنی خود را دریا گونه و خورشید صفت برای دوستان سوغات آورد. این ارمان را سپاس میگویم. پاینده باشید 🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻

[بلیخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

آبان ۲۲, ۱۳۹۵ در ۲۰:۱۶ ب.ظ

سلام آقای محمدی عزیز
ممنونم از محبت و اظهار لطفتون
خیلی محبت دارید 😊

[بلیخ دادن](#)**مهدی می گوید:**

آبان ۱۷, ۱۳۹۵ در ۱۷:۲۵ ب.ظ

سلام آیدا خانم

خدا خیرتون بده
توی این فراموشکده ی غم و درد دیگران که مدام سرمست خوشی ها و لذت هستیم، نوشته های شما من را از سرمستی و غرور درمیاره

از شما به خاطر نوشته هاتون تشکر می کنم

[بلیخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

آبان ۲۲, ۱۳۹۵ در ۲۰:۱۷ ب.ظ

سلام دوست خوبم
ممنون از محبتتون
لطف دارید 😊

[بلیخ دادن](#)**بهمن می گوید:**

آبان ۱۸, ۱۳۹۵ در ۱۰:۲۹ ق.ظ

سلام آیدا جان امیدوارم حالت خوب باشه
هیچکس هیچکس هیچکس نمیتونه درک کنه که داستان پتو و شعله های بعدش دقیقا چیه مگر اینکه خودش این دردها و مصیبت هارو تجربه کرده باشه...
من اون روزا فقط میگفتم به آمبول هوا بزنی خلاصم کنید
من داد میزد، تو صداتم در نمیومد...
تعجبم از اینکه که تو هنوز به خدا اعتقاد داری!
به نظر من اگر خدایی هم وجود داشته باشه قطعا به موجود بیمار و روانیه

[بلیخ دادن](#)**مهدی می گوید:**

آبان ۱۸, ۱۳۹۵ در ۱۳:۱۵ ب.ظ

انما مثل من خبر الدنيا كمثل قوم سفر نيا بهم منزل جدیت، فاموا منزلا خصيبا و جنابا مريعا، فحتملوا و عثا الطريق، و فراق الصديق، و خشونه اسفر، و جشويه
المطعم، لپانا سعه دراهم، و منزل قرار هم.
(نامه ۳۱) نهج البلاغه
داستان آن کس که دنیا را آزموده همچون حکایت گروه مسافرائی است که فرود آمدن در منزلی خشک و بی آب و علف را خوش ندارند و برآنند تا به جایی پر نعمت
و سر سبز خرم فرود آیند. بنابراین دشواری راه و فراق یار و سختی سفر و ناگواری خوراک را تحمل می کنند تا به سرای دلپاز و منزل آسوده خود درآیند.

دار بالبلا محفوفه، و بالغدر معروفه ... احوال مختلفه، و تارات متصرفه، العیش فیها مضموم، و الامان منها معدوم. (خطبه ۲۲۶) نهج البلاغه
دنیا سرائی است پیچیده در بلاها و به بی وفایی و خیانت معروف ... احوالش مختلف و حالاتش گذرا، زندگی در آن مضموم و امنیت در آن وجود ندارد.

ایها الناس! انما الدنیادار مجاز و الاخره دار قرار، فخذوا من ممرکم لمقرکم. (خطبه ۲۰۳) نهج البلاغه
ای مردم! دنیا سرای گذر است و آخرت جای ماندن، پس از گذرگاه خود برای جای باش خود (توشه) بگیرید.

از دنیا انتظار زیادی نداشته باش
به دنیا باید به چشم یک مکان گذار نگاه کرد

نه مکان همیشگی ماندن

اون سالم هاش هم اگه به چشم مکان همیشگی برای موندن نگاه کنند، همیشه غصه می خوردن

دنیا قوانین خاص خودش را داره

بدن ما انسان ها محدودیت های مادی خودش را داره

مثلا تو نمی تونی جلوی پیری و مرگ خودت را بگیری

ما باید قوانین دنیا را بشناسیم و ازش استفاده کنیم (چه قوانین مادی و چه معنوی)

برای همین باید سعی کنیم در این مدتی که در این دنیا هستیم، درست زندگی کنیم

[پاسخ دادن](#)



بیژن محمدی سامانی می گوید:

آبان ۱۹، ۱۳۹۵ در ۱۴:۴۹ ق.ظ

با سلام به آیدا خانم گل و آقا بهمن عزیز

آقا بهمن گفتار شما کمی بوی لبریز شدن صبر و طاقت و عدم اطمینان به خداست. اولاً قطعاً توان گذشتن از این روزهای سخت را داشته اید که هنوز هستید. لا یكلف نفساً الا وسعها... بله در گفتن آسان است اما عملاً انسان کم می آورد. خداوند بزرگ مرتبه در وجود انسان ودیعه ای نهاده که قدرت تحمل و اجرایی کردن آن را هم داده است. به قول خودتان آیدا خانم وضعیت به مراتب پیچیده تر و بدتری نسبت به شما داشته است اما زبان به شکایت از خالق هستی نگشوده است. اسراری در این عالم خلقت نهفته است که دیده ما بر آن عالم غیب بسته است. او می داند که این اتفاقات چه حکمت و چه تأثیری بر خود، محیط و اطرافیان و ... خواهد داشت همین طور علت پیش آمدی که برای شما رخ داده است و مقصران و ... نکته ای که در پایان به شما دوست عزیز می گویم این است که نسبت ناروا و زشت به خداوندی که نعمت های فراوانی به ما داده است و توقع چندانی از ما ندارد و در یک یا چند مورد از هزاران فقدان روی داده که البته نمی توانیم از او طلبکار باشیم نباید در ملا و گروه انبوه عزیزان زبان به شکوه و شکایت و ناسزا به خداوند باری تعالی داشته باشیم. دوستانی که این سایت فخیم را دنبال می کنند بسیار کم اتفاق افتاده که از خالق هستی بنالند و شما از آن اندک افراد هستید پس شکایت شما هم از همان اندکی مایه می گیرد. داستان دانشمندی که با گزیدن ماری چنان در گوشه خانه افتاد که جز قدرت شنوایی هیچ نداشت را شنیده اید؟ تا زمانی که نعمت و امکانات برای خانواده فراهم می کرد روی چشم اعضای خانواده جای داشت اما وقتی روی تخت افتاد نزدیک ترین فرد یعنی خانم با صدای بلند آرزوی مرگ برای همسر می کرد و می گفت کی می میرد... اما خدا خواست و او از تخت بلند شد و دوباره نعمت سلامتی یافت و این همه مصیبت برای گفتن آن جمله قدر ناشناسی خانم بود و ... (اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ...) از اینکه پر حرفی کردم معذرت می خواهم انشاءالله مفید فایده بوده باشد

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۲، ۱۳۹۵ در ۱۳:۳۴ ب.ظ

سلام بهمن جان

ممنون از محبتت

واقعا همین طوره...

من از دل همه ای این سختی ها بیشتر خدا رو شناختم. برای من هم مدتی خدا همین مفهوم رو داشت که گفتی ولی بعد... اصلاً توی این مطلب کامل توضیح دادم:

<http://aida.special.ir/1390/07/%d8%b3%d9%87-%d8%ae%d8%a7%d9%86-%d8%b9%d8%b4%d9%82>

من معتقدم خدا خبر مطلقه. خدا بدی نمیده که انتظار داشته باشیم بدی رو از ما بگیره. خدا یک همراه و همیشه حضور داره و این که زندگی بدون خدا خیلی سخت و بی مفهومه. خوشحالم که در زندگیم هست.

[پاسخ دادن](#)



مهسا می گوید:

آبان ۱۸، ۱۳۹۵ در ۱۱:۴۳ ق.ظ

“من حقِ حقِ کنانِ تویِ دلم می نالیدم: “نه، دردم اومد... خیلی دردم اومد...””

الهی بمیرم برات فقط همینو دارم واسه گفتن ... تنها چیزی که بعد خوندن نوشتت با اشک تو چشمهام میتونم بگم ... آیدا جانم

[پاسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۲، ۱۳۹۵ در ۱۳:۳۴ ب.ظ

مهسای عزیزم...

[پاسخ دادن](#)



مونا می گوید:

آبان ۱۹، ۱۳۹۵ در ۱۰:۳۲ ق.ظ

عزیزم...

[پاسخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

آبان ۲۲، ۱۳۹۵ در ۱۳:۳۵ ق.ظ

[پاسخ دادن](#)**بهمن می گوید:**

آبان ۲۱، ۱۳۹۵ در ۱۸:۵۷ ق.ظ

سلام

آقا بیژن، این سوء تفاهم برای خیلی از افرادی که با من برخورد داشتن پیش میاد که همه چیز به وضعیت جسمیم بستگی داره! ولی عقاید من ارتباط چندانی با مشکلاتم نداره! من اساسا با دین و خدا و پیغمبر مشکل دارم!

[پاسخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

آبان ۲۲، ۱۳۹۵ در ۱۶:۲۸ ق.ظ

سلام آقا بهمن عزیز خوبید؟ البته بنده کوچکتر از اونم که بخواهم شما را راهنمایی کنم یا به طور کامل درک کنم چون هر کدام از ما شرایط پیچیده خودمان را داریم. شما اگر زحمت نیست یک ایمیل به بنده ارسال فرمایید و سوالاتتون و تردید هاتون را بفرمایید تا بنده چند منبه و در صورت توان به پاسخگویی اقدام کنم:

bijansaman1348@yahoo.com[پاسخ دادن](#)**بهمن می گوید:**

آبان ۲۳، ۱۳۹۵ در ۱۰:۵۷ ق.ظ

برای من همه چیز مبهمه. خوبه که تو معتقدی خدا خیر مطلقه! اگر یه بچه ی ۵-۶ ساله ای که سرطان داره و قراره به زودی بمیره از من درباره ی خدا بپرسه، واقعا نمیدونم چی باید بهش بگم! کاش میتونستم بهش بفهمونم خدا خیر مطلقه!

تو بیمارستان به من آب مقطر میزدن میگفتن آرام بخشه و من اروم میشدم و میخوابیدم! اما الان قشنگ نگاه میکنم ببینم چه چیزی دقیقا دارن بهم تزریق میکنن! آیدا جان، من دیگه هیچوقت با آب مقطر اروم نمیشم! من دیگه هیچوقت خودمو گول نمیزنم! چه تو سختی ها و مصیبت ها، چه زمانیکه همه چی خوب و عالی! اینجوری منطقی تره

اینارو خودت به همدیگه ربط بده!

[پاسخ دادن](#)

... آیدا

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

فرشته خویان ۹ (قسمت دوم)

ارسال شده در آبان ۲۲، ۱۳۹۵ by آیدا

دیروز (۲۷ آبان) دومین سالگرد بهار بود...

بیایید به یاد او یک گل 🌺 یک قلب ❤️ و یک لبخند 😊 بگذاریم...

(ممنون از دوست عزیزی که یادآوری کرد 🌺)

نمی دانم چند روز و یا فقط چند ساعت از عمل تراکستومی گذشته بود. اگرچه همه ی پرسنل برایم خوشحال بودند و می گفتند که دیگر راحت شده ام، اما من هیچ تغییر مثبتی در شرایطم احساس نمی کردم. حتی ساکشن هایی که از آن ناحیه انجام می شد تا حدی دردناک تر بود. از طرفی با این که می گفتند حالا دیگر می توانی صحبت کنی، هرگز این اتفاق نیفتاد...

همان طور دراز کشیده بودم و به هیچ چیز نمی اندیشیدم. از همه کس بیزار بودم. پرستارم، سایر پرسنل آی سی یو، شادابادهای دروغینشان، حتی خدا، همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا مرا فریب دهند و با احساساتم بازی کنند. حس می کردم دیگر تا ابد همان جا خواهم ماند.

در همان حالی که در افسردگی عمیقی غوطه ور بودم، ناگهان از ته گلویم صدای خُرخر ماندنی به گوشم رسید و احساس کردم چیزی در داخل حلقم می جوشد. اگرچه ابتدا به آن توجهی نکردم، اما به تدریج صدا شدت یافت و به نظرم آمد که آن چیزی که در گلویم می جوشد دارد بالاتر می آید. ساعتی بعد به قدری صدای خُرخر شدت گرفته بود که بی اختیار هر کسی را به تخطم می کشاند. پرستارم که کمی از این حالت متعجب شده بود، سرپرستار را صدا زد. او با آبسلانگ (چوب بستنی) ته گلویم را نگاه کرد و پرسید: "آیدا، خودت این صدا رو در میاری؟!"

با حرکت رو به بالای ابروهایم پاسخ منفی دادم. او از پرستار خواست مرا ساکشن کند. با این کار صدای خُرخر تقریباً قطع شد. با این حال دیری نپایید که دوباره آن صدا پرستار و سرپرستار را به تخطم کشاند. این بار سرپرستار خودش ساکشن کرد. باز هم از شدت صدا کاسته شد. اما وقتی صدا دوباره شدت گرفت، تصمیم گرفتند دکتر را خبر کنند.

با گذشت حدود نیم ساعت، در حالی که صدای خُرخر هر لحظه شدت می گرفت دکتر خ را دیدم که مثل همیشه با یک دست در جیب روپوش سفیدش و با قدم هایی ریز و تند به سویم آمد. دکتر خ رزیدنتی بود که از همان ابتدا به جای پزشک معالجم مرا معالجه می کرد! و حتی [تراکشن سرم](#) را نیز بدون حضور او و تنها به دستور تلفنی اش نصب کرده بود. بعد از مدت ها بود که او را می دیدم. به گمانم پس از شب اول ورودم به آی سی یو دیگر او را ندیده بودم. دکتر خ جلو آمد و بی آن که به من نگاه کند و بدون هیچ سلام و احوالپرسی رفت به سمت صدا. از پرستار آبسلانگی گرفت و به داخل گلویم نگاهی انداخت. خیلی از رفتاراش دلخور شدم، انگار اصلاً مرا ندیده بود؛ حس کردم نامرئی هستم! او کمی دست به سینه ایستاد و فکر کرد. سپس از پرستار یک سرنگ خواست. ناگهان نفس در سینه ام حبس شد: "وای، نه... باز می خوان توی گردنم آمپول فرو کنن!"

آنگاه در برابر نگاه های هراسان من، پیستون سرنگ را تا به انتها کشید و به روی گردنم خم شد. حالم داشت به هم می خورد. قلم شروع کرد به تپیدن. با این حال بر خلاف انتظارم دیدم که سوزن را از سرنگ جدا کرد. سپس یک زائده ی آبی رنگ را که از کنار گردنم آویزان بود در دست گرفت و سر سرنگ را به روی دهانه ی آن قرار داد و کمی فرو برد. آنگاه با فشار ته سرنگ، آن را از هوا پر کرد. در این هنگام دردی مودی و منجر کننده در گلویم پیچید؛ انگار که با پیچ گوشتی داخل حلقم را سوراخ کرده باشند. پس از این کار بلافاصله صدای خُرخر قطع شد، با این وجود من هنوز هم در ته گلویم جوشش خفیفی احساس می کردم.

پس از آن دکتر خ سرنگ را همان طور روی سینه ام رها کرد و بدون خداحافظی رفت. این رفتارش خیلی زننده بود؛ انگار من میزی بودم که آشغال های اضافی را رویش می انداختند!

با این که پس از پر کردن کاف صدا کاملاً قطع شده بود، اما به زودی دوباره زمزمه هایی از ته گلویم برخاست و به تدریج شدت گرفت. پرستار چند باری ساکشن کرد، اما انگار دیگر فایده ای نداشت. ساعتی بعد در حالی که صدای خُرخر مثل میخ در گوش ها و جمجمه ام فرو می رفت، به ناگاه حجم زیادی از ترشحات از سوراخ های بینی ام به بیرون جهید و از گوشه ی صورتم سرازیر شد!

لحظه ای ماتم برد. اما بعد وحشت کردم و به تقلا افتادم...

ظرف چند ساعت، هر چه پرستار مرا ساکشن کرد و هر چه بهیار ها بینی ام را تمیز کردند فایده ای نداشت. ترشحات پیوسته با صدای خُر خُر گوش خراشی از عمق سینه ام می جوشیدند و از سوراخ های بینی ام بیرون می زدند. از آن جایی که زیر سر من بالشی نبود، سرم کمی پایین قرار می گرفت. وزنه ها نیز سرم را تا حد زیادی به عقب می کشیدند. از این رو صورتم کمی به عقب شیب داشت و در این سرازیری، ترشحات به روی گونه هایم جاری می شدند و در گودی چشمانم تا زیر مژه هایم پیش می آمدند. ساعتی بعد جریان ترشحات در سمت راست صورتم به گوشه ی چشمم رسیده بود و آن را می سوزاند.

پرسنل بخش مرا به حال خود رها کرده بودند. ساکشن کردن بیش از آن جایز نبود و فایده ای هم نداشت. بهیارها نیز از این که مدام صورتم را پاک کنند و چند دقیقه ی بعد ببینند دوباره اوضاع همان طور است خسته شده بودند. از طرفی، دیگر زمان تغییر شیفت رسیده بود و باید به بقیه ی بیماران رسیدگی می کردند و بخش را به شیفت بعد تحویل می دادند.

تمام وجودم اشک بود و فریاد، اما جرأت نمی کردم حتی برای گریستن هم انقباضی به عضلات صورتم بدهم. چشم راستم را نیمه باز نگه داشته بودم تا ترشحات بیش از آن به داخلش نفوذ نکنند. با هر صدای خُر خُر، حجم زیادی از ترشحات از بینی ام بیرون می زد و فشار تجمع مایع را در پشت پلک پایینم سنگین تر می کرد. با چند پمپاژ دیگر چشم راستم به زیر باتلاقی لزج فرو می رفت.

ناخودآگاه در دل نالیدم: «خدایا، نذار جلوتر بیاد. نذار خدایا.»

اگرچه من دردمندانه خدا را می خواندم، اما این کار صرفاً عکس العملی غریزی بود، نه عملی با خواست و اراده. من از خدایی که مرا آن طور رها کرده بود رنجیده خاطر بودم؛ آن قدری که دیگر حتی کمکش را نیز نمی خواستم...

پس از این سه ماجرای پیاپی حس می کردم تمام ارزش های انسانی ام نابود شده است. دیگر نمی خواستم لحظه ای در این دنیا بمانم. از طرفی خودم قادر نبودم به زندگی ام پایان بدهم. با این حال از آن جایی که گاهی شلنگ دستگاه خود به خود از لوله ی تنفسی ام جدا می شد، چند باری سعی کردم با تکان دادن لوله – با همان ترفندی که همیشه برای صدا کردن پرسنل به کار می بردم – شلنگ را جدا کنم، اما هیچ بار موفق نشدم.

شبی از شدت ناامیدی به حال جنون افتادم. آن قدر بهانه ی مادر را گرفتم که اجازه دادند به داخل آی سی یو بیایم. البته مدتی بود که مادر دفعات زیادتری اجازه ی ورود به آی سی یو می یافت و هر بار مدت زمان بیشتری می توانست کنارم بماند. تقریباً روزی دو سه مرتبه اجازه ی ورود پیدا می کرد و گاه حتی تا یک ساعت و نیم هم می ماند، خصوصاً شب ها که بخش خلوت تر بود. اما آن شب من خارج از وقت حضورش را می طلبیدم و وقتی سرانجام آمد تا چشمم به او افتاد دیوانه وار به تقلا افتادم و با اشاره به شلنگ دستگاه و با نگاه ها و حالت هایی عصبی به او فهماندم که آن را بکشد و مرا خلاص کند. مادر از درخواستم غافلگیر شده و دست و پایش را گم کرده بود. اما من با بی رحمی تهدیدش کردم که یا خودش شلنگ دستگاه را از من جدا کند یا این که خودم آن قدر لوله را تکان می دهم تا خود به خود جدا شود. اگرچه تهدیدم بی پایه بود، اما مادر که این را نمی دانست. از این رو وحشت کرده و سرپایش متشنج بود. در حالی که او از درماندگی جلوی نگاهم خُرد می شد و فرو می پاشید، از عمق وجودم لذت می بردم! از او هم بیزار بودم. او هم مرا در آن جا رها کرده بود...

با این حال پرستارم به مادر اطمینان داد که من قادر به این کار نخواهم بود و گفت که در طول شب حواسش به من هست. مادر نیز به ناچار مرا با حالی منقلب ترک کرد. اما پس از رفتن مادر آن حالت جنون آمیز رفته رفته فرو نشست و جایش را به عذاب وجدان شدیدی داد. مدام قیافه ی مادر جلوی چشمم می آمد؛ وقتی با نگاه خشمگین و ترسناکم به شلنگ اشاره می کردم و به او می فهماندم که: “شلنگ را بکش!” از وحشت چشمانش گرد می شد و با درماندگی جواب می داد: “مگه من قاتلم!”

آن شب تا صبح به مادر اندیشیدم و از خدا طلب بخشش کردم...

چند روز بعد با این که هنوز احساس گناه و پشیمانی وجودم را می آزد و حس و حال خوبی نداشتم، وقتی صدای آقای محمدی در بخش به گوشم رسید شدت علاقه ام به بچه باعث شد که در همان شرایط روحی هم کنجاو و بی قرار دانستن اطلاعاتی از نوزاد باشم. از این رو گوش هایم را تیز کردم و همان طور که همکاران آقای محمدی سؤال پیچش کرده بودند، پاسخ ها را از هوا می قاپیدم. اما مگر آن ها سؤال درست و حسابی می پرسیدند؟!

یکی می پرسید: “بچه سالمه؟”؛ دیگری می گفت: “مادر حالش خوبه؟”؛ آن یکی هم همان سؤال را طور دیگری تکرار می کرد: “زایمان راحت بود؟”

در دل نالیدم: “ای بابا، خُب وقتی آقای محمدی شاد و خندون با جعبه شیرینی اومده یعنی همه چیز رو به راهه دیگه...”

از این که آن ها جنسیت بچه را می دانستند حسودی ام می شد! توی دلم غر زدم: “جنسیتش رو هم که از قبل به شما ها گفته. یکی ببرسه اسمش رو چی گذاشتن... این طوری من از هر دو تاش سر در میارم؛ هم اسمش، هم جنسیتش...”

پرسنل به همراه آقای محمدی برای صرف چای و شیرینی به سمت ایستگاه پرستاری به راه افتادند. هر چند که من نه آن ها را می دیدم و نه نمی دانستم که ایستگاه پرستاری کجای آی سی یو قرار دارد، اما در این چند ماه از طریق دور و نزدیک شدن صداها بعضی جا ها را مکان یابی کرده بودم، از این رو می

دانستم که اکنون جهت صدایشان به سمت ایستگاه پرستاری می رود. همان طور که صداها از من دور می شدند، می ترسیدم هلاک نام و جنسیت بچه بمانم! اما در این هنگام خامی پرسید: "حالا اسم قشنگش رو چی گذاشتین؟"

به ناگاه رادارهایم چنان به طرف صدا جهیدند که اگر وزنه ها سرم را مهار نکرده بودند کله ام از جا کنده می شد!

آقای محمدی پاسخ داد: "والا خیلی اسم ها قرار بود بذاریم. مادر خانمم می گفت..."

کاسه ی صبرم لبریز شده بود: "ای بابا، چی می خواستیم بذاریم رو بذار کنار، چی گذاشتین؟"

آن خانم هم انگار مثل من طاقت نداشت، حرف او را قطع کرد: "آقای محمدی برین سر اصل مطلب. آخرش چی گذاشتین؟"

نفسم در سینه حبس شد.

"آرشیا... گذاشتیم آرشیا..."

...

آن حالت جنون آبی به آبی فرونشست و تا چند روز جایش را به عذاب وجدان و احساس گناه شدیدی داد، بعد از آن هم به وحشتی غیرعادی تبدیل شد. نمی دانم از خودم می ترسیدم یا از سایه های سنگینی که مدام حس می کردم در پشت سرم و در زوایای خارج از دیدم پنهان شده اند. حتی مادر بعدها برایم تعریف کرد که چند باری به او گفته بودم همه جا خون است یا که دست هایش خونی است. یک بار هم به او هشدار داده بودم که مراقب پدر باشد، زیرا خواهرهایم می خواستند او را بکشند! شاید هم کشته بودند؛ خود دیده بودم که همگی شان غرق خون هستند...

هرچند این هراس غیرطبیعی نیز دیری نپایید، اما بعد از آن شب ها دیگر نا آرام تر از همیشه بودم، به طوری که حتی با وجود دیازپام یا مورفین هم لحظه ای خواب به چشمانم نمی آمد و خوابم کاملاً افتاده بود به روز.

آن شب نیز پس از آن که پرستارم کارهای پیش از خوابم را انجام داد و دوز مورفینم را تزریق کرد و رفت، نگاهم را با بی قراری به دور و اطراف می چرخاندم و سعی می کردم اشیایی را که در معرض دیدم بود بشمرم بلکه خوابم ببرد. پیش از آن نیز دو سه گله گوسفند را شماره کرده بودم، اما انگار هیچ چیز فایده نداشت. دیگر کلافه شده بودم و دلم می خواست سرم را بکوبم به دیوار یا که ملحفه هایم را چرواجر کنم! اما مگر ممکن بود؟ از تمام جسمم تنها چشم چشم دو ابرو، دماغ و دهن به گردویم توانی برای حرکت داشت، از این رو فقط برای این که کاری کرده باشم و تنوعی به این وضع کسالت بار بدهم صورتم را کج و کوله کردم و سعی کردم مثل بچه های نق نقو که معلوم نیست اشکشان جدی است یا از سر ادا قدری بگیریم!

در این هنگام سایه ی شخصی را دیدم که داشت از جلوی تخت عبور می کرد. بی درنگ شروع کردم به تقلا و با باز و بسته کردن فکم که تا حدی باعث می شد غبغیم به تراک فشار بیاورد و آن هم باعث تکان شلنگ و پایه ی دستگاه می شد، سعی کردم او را متوجه خود سازم. اما به نظر می رسید که او متوجه من نشده است؛ کفرم در آمد و از نا امیدی حقیقتاً زدم زیر گریه... با این حال همان طور که سایه عبور می کرد ناگهان دیدم که لحظه ای ایستاد و به سمت من گردن کشید. از همان فاصله می توانستم صورت گردش را تشخیص بدهم. توی دلم گفتم: "این چرا نمیره خونه؟!"

آقای محمدی بر خلاف سابق که مدام غیبت می کرد، حالا دیگر انگار در بخش اتراق کرده بود! آن روز هم از اول صبح که به بخش آمده بود، ساعتی نبود که او را به هر دلیلی نبینم یا صدایش را نشنوم.

او به سویم چرخید و لبخ کنان پیش آمد. معلوم بود که از خستگی دیگر روی پاهایش بند نیست. همان طور که جلو می آمد با یک دست چشمانش را مالید و به حالت نیمه خمیازه گفت: "چی شده آیدا؟"

نزدیک تر که آمد متوجه اشک هایم شد. اگرچه گریه کردن من چیز تازه ای نبود، قامت راست کرد و دلسوزانه پرسید: "چییه آیدا؟ چی شده؟"

همچنان می گریستم... کنجکاو بود بدانند که چه می خواهم، از این رو شروع کرد به حدس زدن. او خواسته های معمولم را که با بیشترشان آشنایی داشت یکی یکی به زبان آورد. اما خواسته ی من این بار متفاوت بود و تمام حدس هایش مردود می شدند. از این که مدام ابروهایم را بالا ببندازم و بگویم نه کلافه شده بودم. ناگهان پریدم وسط حدس هایش و سعی کردم با تکان لب هایم، به صورت لبخوانی خواسته ام را به او بفهمانم. از وقتی تراک شده بودم و دهانم آزاد شده بود می توانستم با حرکات لب بعضی چیزها را بیان کنم. البته تنها کسانی که اغلب می توانستند از حرکات بی صدای لب هایم رمزگشایی کنند، فقط مادر و رضا بودند... به هر روی، چند باری به لب هایم تکانی دادم و او هم چند حدسی زد تا سرانجام با تردید گفت: "نرم؟! می خوای پیشت بمونی؟"

شدت یافتن اشک هایم خودش پاسخ مثبت بود.

لبنخندی زد و گفت: “چیه، خوابت نمی بره؟”

به علامت مثبت پلک زدم.

“آخه این هم گریه داره؟”

آنگاه خمیازه ای کشید و ادامه داد: “به جاش تا دلت بخواد من خوابم میاد. الان این قدر برات خمیازه بکشم تا تو هم خوابت ببره... یک لحظه وایستا...”

این را گفت و به سویی رفت. لحظه ای بعد با چهارپایه ای برگشت و آن را کنار تختم قرار داد. همان طور که می نشست گفت: “خُب، حالا چی کار کنیم که تو خوابت ببره؟”

فقط نگاهش کردم.

“می خوای برات حرف بزنم؟”

به نشانه ی مثبت پلک زدم، اما چندان مشتاق نبودم!

“باشه، من کلی حرف و داستان دارم برات تعریف کنم.”

وای نه! من فقط می خواستم او ساکت آن جا بنشیند تا من بخوابم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. بی خوابی من فقط به دلیل هراس تنهایی بود. در طول روز که بخش شلوغ و پر رفت و آمد بود راحت تر می خوابیدم. فقط کافی بود یکی کنارم یا دور و اطرافم باشد، همین...

آقای محمدی مثل ضبط صوتی که کلید روشنش را زده باشند شروع کرد به حرف زدن.

“آره آیدا، از صبح سرپام. خدا خیرت بده، باعث شدی دو دقیقه بشینم. البته داشتم می رفتم بخوابم. حالا یک وقت فکر نکنی دارم منت می دارم؟! نه بابا، دو سه ساعت بخوابم و بیدار بشم بد تره. بعدش سردرد میشم اساسی... اصلاً چرا من دارم پیش تو غُر می زنم؟”

لحظه ای سکوت کرد و بعد متفکرانه ادامه داد: “شغل ما هم این طوریه دیگه... ولش کن، اصلاً بذار یک داستان پرماجرا و هیجانی برات تعریف کنم. جریان آشنایی و ازدواج من و خانومم! این قدر پر ماجراست که باورت نمی شه...”

خودش حسابی سرحال آمده بود، اما اگرچه موضوع خیلی جذاب بود من اصلاً حوصله ی شنیدنش را نداشتم. از طرفی به همان زودی خوابم گرفته بود!

او شروع کرد به تعریف کردن. پلک هایم را به زور باز نگه می داشتم. صدایش در دالان خوابی که داشت مرا به درون خود می کشید می پیچید. هرچند می دانستم یکجورایی بی احترامی و نمک شناسی است، اما از آن جایی که طاقت شنیدن حرف هایش را نداشتم، اشاره ای به او کردم و با بستن پلک هایم متوجهش کردم که می خواهم بخوابم.

از حرف زدن باز ماند: “اِ، خوابت گرفت؟ دیدی گفتم این قدر خمیازه می کشم تا خوابت ببره.”

آنگاه نیم خیز شد: “خُب، پس من برم.”

از وحشت پلک هایم را تا به انتها گشودم و با نگاهم و حرکت دادن لب هایم چند باری گفتم نه، نه، نه...

روی صندلی اش میخکوب شد: “باشه، باشه، جایی نمی رم. آخه تو گفتی می خوام بخوابم...”

با حرکت پلک هایم به او فهماندم که درست است، می خواهم بخوابم.

دو زاری اش افتاد: “آهان، من ساکت باشم تا تو بخوابی؟”

با پررویی جواب مثبت دادم!

“اما من این جا روی صندلی هی تکون می خورم، خش خش می کنه، سر و صدا میشه...”

با لجبازی ابروهایم را به علامت نه انداختم بالا.

“باشه...؛ آنگاه به شوخی گفت: “نکنه می ترسی؟”

با نگاهی معصومانه و شرم آلود حرفش را تأیید کردم.

لبخندی زد: “به، دختر به این بزرگی، از چی می ترسی؟! تازه این همه آدم دور و برت هستن. تو نمی بینی، ولی ایستگاه پرستاری تقریباً رو به روته. همیشه چند نفری اون جا هستن و مراقبن”، آنگاه چند لحظه ای مکث کرد و در حالی که روی صندلی اش جا به جا می شد ادامه داد: “ولی باشه... تو راحت باش. بخواب. می مونم پیشت.”

قدری احساس آرامش کردم. چشمانم را بستم، اما چند ثانیه ای که گذشت با هراس چشم گشودم. فهمید که ترسیده ام او رفته باشد.

گفت: “بخواب، من این جام.”

دوباره چشمانم را بستم. اما دقایقی بعد دوباره پلک هایم را هراس آلود گشودم.

با قیافه ای جدی گفت: “گفتم که هستم. جایی نمیرم. مطمئن باش.”

به نظر می رسید سر حرفش خواهد ماند. چشمانم را بستم ...

.

.

.

چشم گشودم. با وحشت به صندلی خالی چشم دوختم و توی دلم گفتم: “بیبن، تا خوابم برد رفت...”

نمی دانم چه مدت گذشته بود و چقدر خوابیده بودم. به نظرم می آمد که نهایتاً بیست دقیقه خوابم برده باشد. دوباره با دلخوری در دل نالیدم: “حتی یک ساعت هم دووم نیاورد. تا دید خوابم برده...”

در این هنگام صدای لُخ لُخ دمپایی ها و زمزمه های پرسنل به گوشم رسید. تکاپوی خسته و صداها ی نیم سیر از خواب آن ها نشان از آن داشت که چیزی به صبح نمانده و زمان رسیدگی به بیماران فرا رسیده است. ناگهان چراغ های بالای سرم روشن شدند و نور تند چشمانم را آزد. پرستارم با چشمانی پُف آلود و خسته به سویم آمد و روی میز کنار تخت مشغول کارهایی شد.

لحظه ای بعد، از فاصله ای نه چندان دور صدای صحبت های دو مرد به گوشم رسید.

“فقط می خوام برم خونه تا شب بخوابم.”

“مگه اون فسقلیت اجازه می ده؟”

“آره بابا، اون هم خوشخواه... بعدشم میرم توی اتاق، در رو می بندم و پنبه میذارم توی گوشم...”

خانمی وارد مکالمه شد: “الان این رو میگی آقای محمدی. تا چشمت به بچه بیفته خواب از سرت می پره. بچه شیرینه...”

و مرد دیگر ادامه داد: “حالا چرا دیشب نیومدی بخوابی؟”

دوباره نگاهی به صندلی خالی انداختم. ناخودآگاه آرشیو آمد توی ذهنم. وجودم را شرم فرا گرفت؛ تمام انرژی و حوصله و وقتی را که پدرش باید برای او صرف می کرد، من از او ربوده بودم...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی “آیدا...” را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸🌻

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

“آیدا...” در مطبوعات: روزنامه پزشکی “سپید”

۱- [من از کاغذ نبودم](#) ۲- [به تلخی واقعیت](#) ۳- [و من آن روزها را به یاد خواهم داشت](#)

۴- [از حال بد به حال خوب](#) ۵- [این آدم های قدر ناشناس](#) ۶- [طعم گس هوشیاری](#)

۷- [من اتونومیک دیس رفלקسی دارم، آقای دکتر...](#) ۸- [تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس](#)

* * *

[فصلنامه “رابط سلامت”؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳](#)

* * *

[گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵](#)

* * *

[به بیمار خود گوش فرا دهید!](#)

* * *

[داستانی فراموش ناشدنی \(نخستین ترجمه ی من\)](#)

۵



این نوشته در [ICU! آسیب شناسی](#)، فرشته خویان ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

25 پاسخ به فرشته خویان 9 (قسمت دوم)



[بیژن محمدی سامانی](#) می گوید:

آین ۲۳، ۱۳۹۵ در ۱۵:۵۰ ق.ظ

سلام آیدا جان عزیزم

مطلب جگر سوز شما و نوع گفتار تان تا مغز استخوان می سوزاند، نمی دانم تأثیر داروها بوده است یا تأثیر زجرهایی که کشیدی و آرزوی رفتن این افکار ترسناک را چیره کرده است... وای که مادر گرمی شما در آن ساعات و روزها چه می کشیده است... آخه گفته اند اگر می خواهی آه کسی را در بیاوری و اذیت کنی؛ فرزندش را جلوی رویش اذیت کن... وای... وای... نکته دوم بدا به حال آن پزشک بی محابا که خدا اون را ببخشه و حرفی برای گفتن نیست. این نوشتار عبارت (با من بمان) را در ذهنم جولان می داد که با گشتی در مطالب این مطلب را یافتم تقدیم به شما می گردد:

امشب تمام عاشقان را دست به سر کن

یک امشب با من بمان، با من سحر کن

بشکن سر من، کاسه ها و کوزه ها را

کج کن کلاه، دستی بز، مطرب خبر کن

گل‌های شمعدانی همه شکل تو هستند

رنگین کمان را بر سر زلف تو بستند

تا طاق ابروی بت من، تا به تا شد

دردی کشان پیمانه هاشان را شکستند

یک چکه ماه افتاده بر یاد تو و وقت سحر

این خانه لبریز تو شد، شیرین بیان، حلوای تر

تو میر عشقی عاشقان بسیار داری

پیغمبری با جان عاشق کار داری

منبع: <http://sahebdell.blogfa.com/post-145.aspx>

انشالله خدا به آقای محمدی عزیز پرستار گرامی را خیر دنیا و آخرت بدهد و وظیفه شناسی را جزء اصول کاری و تکلیفی بدانند نه منت گذاری بر مریضی که در بیمارستان جز خدا فقط پرسنل را دارد. 🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آبان ۲۶، ۱۳۹۵ در ۹:۳۹ ق.ظ

ممنونم از محبتتون آقای محمدی

و ممنون از این شعر زیبا 🌹😊

[پسند دادن](#)



مونا می‌گوید:

آبان ۲۳، ۱۳۹۵ در ۵:۵۷ ق.ظ

عزیزم

چه سختی هایی که نکشیدی..

دلت آروم باشه عزیزم..

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آبان ۲۶، ۱۳۹۵ در ۹:۴۰ ق.ظ



[پسند دادن](#)



مونا می‌گوید:

آبان ۲۳، ۱۳۹۵ در ۵:۵۹ ق.ظ

ارشیا کوچولو الان چند ساله ست؟ برای خودش مردی شده حتما

و تو آیدای صبورم... واسه خودت.....

خیلی بزرگی..

برات بهترین ها رو می خوام

چقدر به مادر سخت گذاشته

اونجا که گفت مگر من قاتلم دلم هری ریخت..

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آبان ۲۶، ۱۳۹۵ در ۹:۴۱ ق.ظ

الان دیگه ۱۲ سالشه. حتما آقایی شده

ممنون عزیزم



[پسند دادن](#)



مونا می گوید:

آبان ۲۳, ۱۳۹۵ در ۴:۰۶ ق.ظ

حالا صدای خر خر چی بود؟ مگسه بود همچنان؟ متوجه نشدم

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۶, ۱۳۹۵ در ۹:۴۴ ق.ظ

صدای ترشحات بود. بعد از تراکستومی یک دفعه ترشحاتم زیاد شده بود. البته موقتا.

مگسه رو که بعدا یک پرستار جسدش رو! توی دهنم دید و درش آورد. طفلکی غرق شده بود توی بذاقم! 😞

[پسند دادن](#)



Mona می گوید:

آبان ۲۴, ۱۳۹۵ در ۵:۴۰ ب.ظ

سلام آیداجون

الهی فداتشم ک این قدر درد کشیدی و اذیت شدی

تصورشم برای من سخته...

این که چی کشیدی رو فقط خدا میدونه

خوشحالم ک الان یکی از موفق ترین آدمای هستی.....

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۸, ۱۳۹۵ در ۴:۳۸ ب.ظ

سلام عزیزم

تو خودت درد آشنایی...

ممنونم از محبتت 😊

[پسند دادن](#)



Mona می گوید:

آبان ۲۴, ۱۳۹۵ در ۵:۴۳ ب.ظ

آقای محمدی....

ندیدمش ولی از نوشته هات مشخصه یکی از باوجدان ترین پرستاراست.

ای کاش میشد میخوند مطالبی که دربارش مینویسی

حتما نیرو و انرژی چند برابر میشد درکارش

خدا هم خودش و هم ارشیا و هم همسرشو حفظ کنه.

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۸, ۱۳۹۵ در ۴:۳۹ ب.ظ

بله واقعا انسان بامحبت و باوجدانی بود.

خدا حفظشون کنه و بهشون سلامتی بده.

[پسند دادن](#)



مهديه می گوید:

آبان ۲۴, ۱۳۹۵ در ۸:۰۹ ب.ظ



[بایست دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

آبان ۲۸, ۱۳۹۵ در ۴:۴۰ ب.ظ

[بایست دادن](#)**بهمن می‌گوید:**

آبان ۲۵, ۱۳۹۵ در ۸:۰۶ ب.ظ

من یادمه تو آی سی یو وقتی یکی از اعضای خانوادم میومد پیشم بهش میگفتم زیر تخت قایم شو نرو 😊

[بایست دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

آبان ۲۸, ۱۳۹۵ در ۴:۴۱ ب.ظ



کاش میشد...

[بایست دادن](#)**DLYDLY می‌گوید:**

آبان ۲۶, ۱۳۹۵ در ۹:۵۴ ق.ظ

بنام پروردگار هستی بخش

آیدا جان سلام

اون روزها گذشته الان شده یه خاطره اما

درد رو میشه از تویه کلمات حس کرد . خیلی حرفها میشه گفت اما این حرفها اون دردها رو تسکین شاید نده

در پناه پروردگار

[بایست دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

آبان ۲۸, ۱۳۹۵ در ۴:۴۲ ب.ظ

سلام دوست خوبم

من بدون هیچ تلخکامی این خاطرات رو می نویسم 😊 دردها تسکین یافته، به لطف خدا...

ممنون از محبتتون.

[بایست دادن](#)**سارای قصه می‌گوید:**

آبان ۲۸, ۱۳۹۵ در ۸:۵۶ ق.ظ

آیدا جانم...سلام

مدتی چشمهام مشکل داشتن و خواندن متن طولانی برام مشکل بود..اما در کل آیدا خیلی اوقات بی کلمه ام ..

مادرت...

مادرم..پدرم...

.

.

اون التماس برای حضور کسی وقت خوابیدن و اون دلهره رو چشیدم..با این تفاوت که من مشکل صحبت کردن نداشتم و درد و مشکلاتم با اونچه که تو از سر گذروندی ایدا قابل

مقایسه نیست...

من به خدا ایمان دارم...و تو از همان بار اولی که خواندمت صبحه ی محکم دیگری شدی بر وجودش....

[بایست دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

آبان ۲۸, ۱۳۹۵ در ۴:۴۴ ب.ظ

سارای عزیزم...

[پسند دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

آبان ۲۹، ۱۳۹۵ در ۴:۳۸ ق.ظ

سلام

به یاد بهار یک گل Rose یک قلب Heart و یک لبخند Smile میگذاریم...

[پسند دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

آبان ۲۹، ۱۳۹۵ در ۴:۳۹ ق.ظ

سلام

به یاد بهار یک گل 🌹 یک قلب ❤️ و یک لبخند 😊 میگذاریم...

[پسند دادن](#)**به یاد: بهار دوباره (خاطرات کموتراپی من) می گوید:**

آبان ۲۹، ۱۳۹۵ در ۹:۳۸ ق.ظ

به یاد:

بهار دوباره (خاطرات کموتراپی من)

<http://againspring.mihanblog.com>

به یاد بهار یک گل Rose یک قلب Heart و یک لبخند Drool میگذاریم...

[پسند دادن](#)**سارای قصه می گوید:**

آبان ۲۹، ۱۳۹۵ در ۹:۴۶ ب.ظ

برای بهار... گل و لبخند و بوسه ...

.

.

.

نمی‌تونم از اسماییلی ها استفاده کنم ...

اللهم صل علی محمد و آل محمد...

الهی آروم و شاد باشی بهار...

[پسند دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا...

تجربیات یک بیمار صایحه ی نخاعی

اطلاع رسانی!

ارسال شده در آبان ۲۹، ۱۳۹۵ by آیدا

لطفا در صورت تمایل مشارکت نمایید...

کمپین پیگیری تصویب لایحه حمایت از حقوق معلولان

پیام کمپین:

دوست ارجمند،

سلام و عرض ادب و احترام.

به یاری و همفکری شما نیازمندیم.

به استحضار می رساند: لایحه حمایت از حقوق معلولین از شورای نگهبان برگشته داده شده و در مجلس در نوبت رسیدگی است و تاخیر در آن و به تبع، عدم پیش بینی اعتبارات در بودجه سالیانه زندگی معلولین را با دشواری مواجه می سازد.

اینک برای پیگیری و تسریع در تصویب آن، با روشی مناسب و منطقی کمپین سراسری پیش بینی شده است.

گروهی در تلگرام تشکیل شده و کانالی به آن تخصیص پیدا کرده است. برای گروه قوانین نوشته شده و برای کمپین فرایند کار تهیه شده است. مقرر است طبق آن پیش برویم.

این کار مختص هیچ فرد یا گروه خاصی نیست.

تمنا می کنیم در این کمپین مشارکت و همراهی نمایید.

لینک گروه

<https://telegram.me/joinchat/BwA4PkCjr7roRPBKij-3Qw>

لینک کانال

https://telegram.me/joinchat/BwA4PkDBmOs_S7g2o8G-hQ

اینستاگرام

[/https://www.instagram.com/disabilitysupportcampaign](https://www.instagram.com/disabilitysupportcampaign)

ورود برای عموم جهت حمایت از معلولین آزاد است.

لطفا برای حمایت از کمپین:

۱ - به جمع امضا کنندگان بپیوندید.

امضاء طومار کمپین سراسری پیگیری تصویب لایحه حمایت از حقوق معلولان

تمامی اعضاء کمپین و همه کسانی که علاقمند به همراهی این کمپین هستند

با مراجعه به آدرس زیر و فشردن دکمه SIGN PETITION و نوشتن نام و نام خانوادگی خود به صورت کامل و درج آدرس ایمیل، دکمه امضاء (signature) را فشار داده و طومار کمپین را امضاء نمایند.

آدرس طومار

۲- در سامانه ی پیامکی کمپین با فرستادن یک پیام مشارکت داشته باشید.

۵۰۰۲۳۳۳۱۴۶۷۴۸

۳- تصویر نامه ی کمپین به مسئولان را پرینت گرفته در میان مردم پخش نمایید و ترجیحاً به دست نمایندگان شهرهای خود در مجلس یا مسئولین ادارات مختلف، اعم از بهزیستی، شهرداری و ... برسانید.
(با کلیک روی تصویر زیر، آن را در اندازه ی بزرگ مشاهده می کنید.)



۴- کمپین را به دیگران معرفی نمایید.

با سپاس فراوان

به امید احقاق حقوق تضییع شده ی جامعه ی معلولان کشور و آینده ای روشن تر...

۳

این نوشته در مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

3 پاسخ به اطلاع رسانی!



سوسن جعفری می‌گوید:

آبان ۲۹، ۱۳۹۵ در ۱۲:۱۱ ب.ظ

اطاعت امر شد 😊

پسخ دادن



بیژن محمدی سامانی می‌گوید:

آذر ۱، ۱۳۹۵ در ۵:۲۸ ق.ظ

سلام خوبید آیدا خانم

از روزهای اول عضو و امضا کردم و در گروه های مربوطه قرار دادم. ما نا باشیم 🌹🌹🌹🌹🌹

پسخ دادن



سارای قصه می‌گوید:

آذر ۳، ۱۳۹۵ در ۱۱:۳۶ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم
انجام و اطلاع رسانی شد 😊
[پسرخ دادن](#)

آیدا...
با *افنخار نیرو گرفته از WordPress*.

... آیدا

تجربیات یک بیمار صایعه ی نخاعی

...وقتی...

ارسال شده در آذر ۶، ۱۳۹۵ by آیدا

وقتی چرخ تختت می شکنه و مجبور میشی از تخت دل بکنی و بیای پایین و یک نصف روز بری توی راهرو پشت در اتاق بشینی تا تعمیرش کنن... مثل دانش آموز شیطونی که از بس توی کلاس شلوغ کرده معلم از روی نیمکت بلندش می کنه و می فرستتش توی راهرو پشت در بایسته...



وقتی حالا که مجبور شدی بیای پایین، شال و کلاه می کنی که یک سر بری توی **کوچه** و چند تا عکس پاییزی بگیری، اما هوای منفی ۵ درجه مانعت میشه و تو هم برای این که کم نیاری (بخوانید خیت نشوی! 😊) هر چی گلدون توی خونه است جمع می کنی و میری میشینی وسطشون و میشی رونق بستان!



وقتی فرصت نوشتن مطلب جدید نداری و از طرفی هم نمی خوای وبلاگت سوت و کور بمونه و چهار خط محاوره ای لوس می نویسی و آپ می کنی...

وقتی وقت تنگه و باید کلام کوتاه کنی و سلام نکرده بگی والسلام...



و شاید وقتی دیگر...

معرفی یک وبلاگ: مطالعه ی وبلاگ تقریبا تازه تاسیس و بسیار پرمحتوای دوست خوب نخاعی، آقای احد رحیمی، را به همه خصوصا دوستان نخاعی توصیه می کنم.

[آسیب طناب نخاعی: بررسی و تبادل اطلاعات و تجربیات مرتبط با ضایعات نخاعی](#)

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد،

ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 😊🌹

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌿 2- به تلخی واقعیت 🌿 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌿 5- این آدم های قدر ناشناس 🌿 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونمیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌿 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

۴



این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

12 پاسخ به وقتی...



بهمن می گوید:

آذر ۶، ۱۳۹۵ در ۷:۲۵ ب.ظ



من به تخت قدیم داشتم که یکی از چرخاش شکست ولی مثل زانتیا روی سه چرخش تعادل داشت و من ماه ها همونجوری روش خوابیده بودم: دی

پاسخ دادن



آیدا می گوید:

آذر ۹، ۱۳۹۵ در ۶:۴۱ ب.ظ

سلام بهمن جان 🌸

ولی چرخ من بدجور شکست... یکدفعه از سمت شانه ی راست حدود ۲۰ تا ۳۰ سانت به شدت افتاد روی زمین. یعنی زهره ترک شدم!!!
بعدش هم به سختیییی تخت رو صاف کردیم و زیرش چهارپایه و کتاب گذاشتیم.

[پسخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

آذر ۷, ۱۳۹۵ در ۶:۱۷ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبی؟

هر چند یک روز سختی کشیدی و باعث شد این مطلب و پست را برای دوستان به اشتراک بذاری اما برای ما همین روزمرگی های شما اینقدر خوشحال و سرزنده میکنه که خدا می دونه... همین که از احوالات شما آگاه می شویم و همین که با عکسای قشنگتون روی ماهتون را زیارت می کنیم قوت قلبی است... فداتون بشم 🌸❤️🌸❤️🌸❤️🌸❤️

[پسخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

آذر ۹, ۱۳۹۵ در ۶:۲۳ ق.ظ

سلام آقای محمدی عزیز 😊
ممنون از محبت و لطفتون 🌸🌸🌸

[پسخ دادن](#)**مهدي می گوید:**

آذر ۹, ۱۳۹۵ در ۷:۱۷ ق.ظ

سلام. آره من که مدت هاس بلاگ نمیخونم میام به نوشته های شما سر میزنم

[پسخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

آذر ۹, ۱۳۹۵ در ۸:۳۲ ق.ظ

سلام دوست خوبم
محبت دارید 😊

[پسخ دادن](#)**پریا می گوید:**

آذر ۱۱, ۱۳۹۵ در ۴:۵۲ ق.ظ

سلام فرشته زیبا
امیدوارم که همیشه اینجور بخندی، به نظرم ویلچرت عوض شده مبارک باشه....

[پسخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

آذر ۱۲, ۱۳۹۵ در ۵:۱۰ ق.ظ

سلام دوست خوب و مهربانم 😊
ممنون از محبتتون ❤️
بله درسته 😊 ممنونم.

[پسخ دادن](#)**سلمان می گوید:**

آذر ۱۳, ۱۳۹۵ در ۵:۴۴ ق.ظ

سلام 🌸



امیدوارم حالتون خوب باشه

سفیر سلامت و امید 🌸

[پسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آذر ۱۴, ۱۳۹۵ در ۸:۱۷ ق.ظ

سلام دوست خوب و مهربانم 😊

ممنونم که به یادم بودید 🌸

خویم شکر خدا

امیدوارم شما هم خوب و سلامت باشید



[پسخ دادن](#)



DLYDLY می‌گوید:

آذر ۲۲, ۱۳۹۵ در ۴:۵۸ ب.ظ

بنام پروردگار هستی بخش

به به آیدا خانم . میبینم که تخت میشکونین و اینا 😊

امیدوارم در پناه پروردگار شاد و سلامت باشین

[پسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آذر ۲۴, ۱۳۹۵ در ۹:۰۱ ق.ظ

سلام دوست خویم

بله دیگه 😊

ممنون از محبتتون

سلامت باشید

[پسخ دادن](#)

... آیدا

با /افنخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

مرا رها مکن...

ارسال شده در آذر ۲۵، ۱۳۹۵ by آیدا

مطالعه ی بخش سوم این مطلب به همگان توصیه می شود؛ از جامعه ی عام گرفته تا جامعه ی درمانی، بهزیستی، مسئولان و حتی معلولان و خانواده های ایشان...

۱

برایم نوشت؛ همه چیز را...

«اما حرف من که جای ۲ ماه بیماری ۲۰ ساله که روی تخت به تماشای سقف این هست که بیماری که نخاعش آسیب دیده نه مغزش چرا به بیمار در بیمارستان رُک و مردونه صحبت نمیشه و از وضعیتی که برایش پیش آمده باهانش صحبت سازنده و مثبت نمیشه، «اطلاعات» داده نمیشه که مثل جنس بنجل و انباری گوشه ی خانه نیفتد و اطرافیان برایش نسخه بنویسند؟!»

...

۲

بیش از چهار سال طول کشید... چهار سال برد تا پس از به دست آوردن توانایی تایپ و کار با کامپیوتر و در پی آن آشنایی با سایر بیماران ضایعه ی نخاعی سرانجام این موضوع را دریابم که همه ی آن فشارهایی که در همه ی این سال ها حداقل هفته ای یک بار و هر بار ساعت ها هنگام تحریکات روده ای در سرم احساس می کنم، آن عرق کردن های غیرقابل کنترل، نوسان های فشار، تپش های آزاردهنده ی قلب و ساعت ها و ساعت ها رنج، حالت هایی است که عارضه ای به نام اِتُونومیک دیس رفلکسی ایجاد می کند؛ حالت هایی که حتی در شرایطی - بسته به نوع محرک آن - خطرناک بوده و می تواند جان بیمار نخاعی را اگر از چگونگی مهار آن مطلع نباشد به خطر بیندازد.

سال ها طول کشید تا مطلع شوم که برای جا به جایی بیمار از تخت به ویلچر بالابرهایی طراحی شده اند که به وسیله ی آن بیماری که جا به جایی اش دشوار و حتی برای اطرافیان غیرممکن است ناچار نباشد سال ها در بستر بماند و دنیایش محدود شود به چهار دیوار و سقف بالای سرش...

با گذشت سه سال از ابتلا به آسیب نخاعی و پس از آن دست دادن دو سال طلایی اول بعد از ایجاد ضایعه در نخاع^(۱)، اگر به طور اتفاقی پزشکی به من پیشنهاد کاردرمانی نمی داد، هرگز با چنین حرفه ای آشنا نمی شدم و از تمام تحولاتی که پس از روی آوردن به کاردرمانی در زندگی ام ایجاد شد محروم می ماندم و چه بسا اکنون بیماری منفعل، به غایت افسرده و عاری از هر انگیزه، امید، پویایی و خصائل انسانی بودم. تا پیش از تجربه ی کاردرمانی تصور من از این حرفه به این گونه بود که آن طوری که تلویزیون نمایش می داد در واقع نوعی لگوبازی و تپله بازیست برای تقویت ادراکی کودکانی که مشکلات یادگیری یا ذهنی دارند، در حالی که تجربه ی کاردرمانی بر من معلوم ساخت که ماهیت و اصل و اساس توانبخشی در حقیقت در این حرفه است. حرفه ای که به بیمار می آموزد چگونه از حداقل توانایی های خود استفاده کند، چطور با حرکات محدود اندام های خود بعضی کارها را انجام دهد و تا حد امکان به استقلال دست یابد. حرفه ای که هدف آن بازتوانی و توانمندسازی بیمار است و بازگشت به زندگی فعال را به وی می آموزد.

آشنایی من با حرفه ی کاردرمانی در سال سوم بیماری در حالی بود که دست چپ من در سال دوم نیز تقریباً از همان میزان توانایی در سال سوم برخوردار بود و چنانچه من از همان روزهای ابتدایی پس از ترخیص از بیمارستان با حرفه ی کاردرمانی آشنا می شدم چه بسا بسیار زودتر توانایی کار با کامپیوتر را به دست می آوردم و مدتی کوتاه تر در افسردگی و انزوا به سر می بردم و از طرفی هزینه های سال ها توانبخشی ام به شکل موثرتر و بهینه تری استفاده شده، نتایج مطلوب تری برایم حاصل می شد.

آنچه دنیای بیماری مرا دگرگون ساخت و مرا پس از سال ها، از لحاظ روحی و جسمی به ثبات قابل قبولی رساند شناخت بیماری و دستیابی به راهکارهایی بود که مرا قادر می ساخت عوارض بی شمار بیماری ام را تا حدی تحت کنترل در آورم، با این حال این شناخت یا از طریق ارتباط با سایر دوستان نخاعی و بهره گیری از تجربیات آن ها (که بیشتر مواقع به واقع ارزشمند، مفید و کارساز است) در مورد عوارض مشترک بیماران حاصل می شد و یا از طریق جست و جو در سایت های مختلفی که در زمینه ی ضایعات نخاعی مطالبی را ارائه می دادند. با این وجود، از آن جایی که بروز و ظهور هر بیماری و عوارض آن در هیچ دو بیمار یکسان نیست، علیرغم بهره گیری از همه ی این اطلاعات و تجربیات باز هم ناگزیر بودم آزمون و خطاهای بسیاری را متحمل شوم و رنج و سختی بسیاری را تجربه کنم تا به راهکارهایی منحصر به خود دست یابم.

از زمانی که توانستم با شناخت بیماری به ثباتی نسبی دست پیدا کنم همواره در این اندیشه بوده ام و برایم جای سوال بوده است که چرا یک بیمار که به واسطه ی حادثه یا عوارض ثانویه ی امراض دیگر دچار آسیب نخاعی (یا هر معلولیت دیگری) شده است پس از ترخیص از بیمارستان تقریباً بدون دریافت هیچ اطلاعاتی از وضعیت جدید خود و بدون هیچ آموزشی جهت تطبیق با شرایط جدید به حال خود رها می شود؟ گویی که درمان، تنها در چهارچوب بیمارستان معنا پیدا می کند و خارج از آن هیچ مسئولیتی در قبال آینده ی درمانی بیمار احساس نمی شود (متأسفانه این امر در اکثر بیماری ها عمومیت دارد).

اگر نخواهم به طور قطع بگویم و نخواهم کلیت را در نظر بگیرم می توانم با اطمینان اعلام کنم که اکثریت بیماران نخاعی این رها شدگی را تجربه می کنند و پس از طی درمان های اولیه در مراکز درمانی و ترخیص از بیمارستان به حال خود رها شده، بیماریشان را خودآموخته می شوند و در این راه چه بسا که آسیب های بیشتری را متحمل شده یا حتی فرصت بهبودی های ممکن را از دست می دهند.

از طرفی یکی از معضلاتی که بیماران نخاعی مشترکاً با آن رو به رو هستند عدم درک صحیح پزشکان از شرایط ویژه ی آن هاست. به عبارتی، درمانگران در رسیدگی به مشکلات یک بیمار ضایعه ی نخاعی دیدی نخاعی نداشته و نگرشی کلی را اعمال می کنند. یک اورولوژیست، ارتوپد، متخصص عفونی و حتی یک نورولوژیست در بررسی مشکلات بیماران نخاعی عمدتاً فاکتور نخاعی بودن را در نظر نمی گیرد و از این رو تشخیص و درمان های پیشنهادی غالباً ناکارآمد بوده و سبب می شوند بیماران نخاعی برای مشکلات خود به جای مراجعه به پزشک ابتدا به آزمون و خطا و تجربیات یکدیگر رو بیاورند و گاه صدمات بیشتری را متحمل شده یا روند طولانی تری را برای کنترل هر عارضه ای طی نمایند. این معضل به گونه ای فراگیر است که در محافل بیماران نخاعی این اظهارنظر رایج شده است که: "پزشکان به هیچ وجه از مشکلات ما سر در نمی آورند و مراجعه به پزشک بی فایده است. مگر پزشکانی که با بیماران نخاعی زیادی سر و کار داشته باشند."

از آن زمان که دریافتم تنها راه غلبه بر بیماری در شناخت آن است، اندیشه ای آرمانی اما به واقع دست یافتنی و قابل اجرا همچون آرزویی در ذهنم پرورش یافته است و آن این که ای کاش نظام درمانی مراکز را تأسیس نماید و بیمارانی را که دچار ضایعات نخاعی شده و به واسطه ی آن به ناگاه از شرایطی طبیعی با وضعیتی غریب و ناشناخته مواجه می شوند پس از طی روند درمان اولیه در بیمارستان و پس از نقاهت و گذر از دوران شوک نخاعی^(۱) همراه با فردی که قرار است زین پس مسئولیت مراقبت از آن ها را عهده دار شود جهت آموزش برای رفع نیازهای حیاتی، فردی، اجتماعی، و نیز تطبیق جسمی، روحی و روانی با شرایط پس از ضایعه به این مراکز منتقل شده برای بازگشت به زندگی و جامعه آموزش های لازم را دریافت کنند.

از گذشته تا حال (تا جایی که من اطلاع دارم) بیماران نخاعی پس از ترخیص از بیمارستان، بدون هیچ آموزشی و بی آن که خود و اطرافیانشان بدانند که چگونه باید امور زندگی با معلولیت را مدیریت کنند به حال خود رها می شوند. بیماران نخاعی ترخیص می شوند در حالی که حتی نمی دانند ملحفه ی بیمار را چگونه باید تعویض کرد، با شیوه های مختلف تخلیه ی روده آشنا نیستند، انجام سونداز را نیاموخته اند، آن ها را با دو عارضه ی حیاتی و شایع اتونومیک دیس رفلکسی و زخم بستر که هر دو می توانند جان بیمار نخاعی را به خطر بیندازند آشنا نکرده اند. بیماران نخاعی سال ها با تحمل رنج و آزمون و خطاهای بسیار، برخورد با شرایطی را می آموزند که همان ابتدا پرسنل درمانی می توانستند با راهنمایی ها و آموزش های مختصری آن ها را به سادگی به ایشان بیاموزند.

با این حال در برخی موارد همچون اقدامات توانبخشی، صرفاً با آگاه سازی بیمار، دادن اطلاعات به وی و بیان فهرست وار راهکارها بدون ایجاد بستر عملی و زمینه سازی برای تحقق آن راهکارها، به نتیجه ی مطلوبی نمی توان دست یافت زیرا به عنوان مثال آگاهی بیمار از اهمیت کاردرمانی و فواید آن بدون ایجاد پوشش بیمه ای برای وی و معقول سازی هزینه ها هیچ کمکی به بهبود شرایط وی نخواهد کرد، چراکه پرداخت هزینه های خدمات توانبخشی – حتی در بخش دولتی – برای اکثر بیماران نخاعی که ابتدایی ترین نیازهای روزمره شان هزینه هایی سرسام آور در پی دارد، امکان پذیر نیست.

در نتیجه، وجود مراکز – با پوشش و نظارت دولتی – به صورت پذیرش شبانه روزی جهت ارائه ی خدمات همه جانبه ای از قبیل فیزیوتراپی، کاردرمانی، مشاوره و روانشناسی، در کنار حضور و امکان بهره مندی بیماران از مشاوره ی متخصصان آشنا با شرایط بیماران نخاعی بسیار اهمیت دارد. برای بیماران نخاعی و خانواده های ایشان برخورداری از مراکز جهت آموزش نکات اساسی به بیمار و مراقب وی، از قبیل شناخت و چگونگی پیشگیری یا مقابله با عوارضی همچون زخم بستر، اتونومیک دیس رفلکسی، اسکولیوز ناشی از پوزیشن ناصحیح، و نیز شیوه های مختلف تخلیه ی روده و مثانه و کمک به انتخاب شیوه ای مناسب و متناسب با هر بیمار، آشنایی با تجهیزات مورد نیاز، نحوه ی صحیح جا به جایی بیمار، حتی مسائل به ظاهر ساده ای همچون استحمام و نکات اولیه ی مراقبتی، و نیز آموزش هایی کاربردی برای ارتقاء کیفیت زندگی بیمار نخاعی از جمله مسائل تغذیه ای، جنسی، روانی، تحصیلی، معیشتی و غیره و غیره... یک ضرورت است.

خصوصاً این مراکز برای آن دسته از بیماران نخاعی (مشخصاً کوآدری پلژی یا فلج چهار اندام) که دستکم در ماه های نخست بیماری امکان جا به جایی آن ها محدود بوده و خروج از منزل و مراجعه به مراکز توانبخشی و درمانی با تعرفه های دولتی برایشان مقدور نیست و از طرفی پرداخت هزینه های حقیقتاً نامعقول کاردرمانی، فیزیوتراپی، ویزیت پزشک و غیره در منزل نیز از توان اغلب این خانواده ها خارج است بسیار اهمیت دارد.

حتی به گمان من مراجعه و اقامت موقت در چنین مراکز بایستی همچون خدمت اجباری سربازی! به بیماران تازه نخاعی و خانواده های ایشان تکلیف شود زیرا گاه خانواده ی چنین بیمارانی به بهبود شرایط بیمار توجهی نداشته و این گونه بیماران از سوی خانواده نیز رها می شوند.

بیمارستان ها بایستی به عنوان نخستین مراکز شناسایی بیماران نخاعی این بیماران را ابتدا به بهزیستی معرفی نمایند تا دستکم بیمار در فهرست آمار کشوری لحاظ شود و هویت معلولیتش ثبت گردد (در حال حاضر تا جایی که من اطلاع دارم تشکیل پرونده در بهزیستی به دلخواه و صلاحدید خانواده ی بیماران صورت می گیرد و به تجربه ی شخصی من که بعد از پنج سال و به توصیه ی کاردرمانم در بهزیستی تشکیل پرونده دادم، این حالت دلخواهی به هیچ وجه صحیح نیست چرا که بهزیستی با همه ی نواقصش می تواند در برخی موارد منبعی برای آگاه سازی بیمار باشد و امکان آشنایی و ارتباط وی را با سایر بیماران، انجمن ها، مؤسسات و غیره فراهم سازد). بعد از شناسایی و ثبت هویت بیمار نیز مددکاری بهزیستی (که البته نقص های علمی و عملکردی مددکاری بهزیستی خود بحث جدا و مفصلی است) می تواند در زمان مناسب بیمار را به این مراکز توانبخشی آرمائی! معرفی نماید. همچنین در این مراکز می توان از حضور و همفکری بیمارانی که تجربه ی سال ها زندگی با آسیب نخاعی را داشته اند بهره جست و در زمینه ی مسائلی همچون روحیات این گونه بیماران و نحوه ی برخورد صحیح با ایشان از این عزیزان مشورت گرفت چرا که در چنین مراکزی یکی از مهمترین اولویت ها بایستی رعایت شأن و کرامت بیمار و همراه وی بوده و به موقعیت حساس عاطفی و روحی این افراد توجه شود.

اگرچه ایجاد این گونه مراکز هزینه های بسیاری را برای دولت در پی خواهد داشت اما بایستی این را در نظر گرفت که عدم آگاهی و آموزش بیماران هزینه های اقتصادی و اجتماعی بیشتری را به جامعه تحمیل خواهد کرد.

از آن جایی که تحقق این آرمان حتی اگر هم دست یافتنی باشد مستلزم سال ها برنامه ریزی و پی ریزی است – خصوصاً به طور فراگیر و با ایجاد پایگاه در هر شهر و استانی – در مقطع کنونی بایستی از طریق فراهم آوری امکانات و شرایط آموزش بیمار در خود بیمارستان ها، اهداء کتابچه هایی با اطلاعات جامع به بیماران نخاعی، و معرفی این بیماران به بهزیستی و انجمن های ضایعات نخاعی در هر شهر به این رهاشدگی و تبعات آن خاتمه داد...

...

۳

میثم برایم نوشت؛ همه چیز را... از تمام رنج هایی که به دلیل ناآگاهی متحمل شده و آسیب هایی که در نتیجه ی عدم شناخت عوارض بیماری به او وارد آمده بود.

او بیست سال در طبقه ی سوم آپارتمانی بدون آسانسور به روی تخت تماشگر سقف ماند... او تا سال ها ندانست که دشک موج چیست و در نتیجه ی قرارگیری در بستری نامناسب بدنش دفرمه شد... به علت عدم آگاهی از شیوه ی صحیح تعویض سوند، عوارض بسیاری را متحمل شد تا جایی که حتی کلیه هایش چند ماهی از کار افتادند... او به موقع با حرفه ی کاردرمانی آشنا نشد... او که به دلیل مشکلی در لگن نمی توانست راست بنشیند و در عین حال ویلچر برانکاردی را نمی شناخت سال ها اسیر تخت ماند...

او، میثم، تصویر تمام عیاربست از تبعات رهاشدگی بیماران نخاعی...

میثم دلش می خواست داستانش را همه بخوانند. داستانی که قصه ی مشترک همه ی بیماران نخاعیست...

داستان میثم

سلام و عرض ادب و احترام خدمت کسانی که گوش و چشم و دل این رو دارند که پای منبر بیماران نخاعی بنشینند.

سروران خودم من برخلاف خیلی از بیماران دیگه که بعد از حادثه به بیمارستان های دولتی انتقال پیدا میکنند و در آنجا با دکتر و پرستار بی مسئولیت به درمان خود میروند، بنده بعد از اون تصادف وحشتناک که هم در تلویزیون و هم در روزنامه ها بازتاب داشت، به بیمارستان دولتی به مدت ۳ روز انتقال پیدا کردم و در آی سی یو بستری شدم، و چون آب به من نمی دادن (چون برام خوب نبود) و من به کرات تکرار به آب می خوام می کردم، کشیده ای از پرستار بخش نوش جان کردم!

و بعد برای درمان و گرفتن ام آر ای از کرج به تهران انتقال پیدا کردم و در بهترین بیمارستان خاورمیانه پاسارگاد بستری شدم، که کاشف به عمل آمد که نخام از گردن نقطه C6 آسیب دیده، (۹میلیمتر) له شدگی پیدا کرده.

۱۷روز در پاسارگاد بستری بودم که شبی یک ماه حقوق پدر خدایامرزم پول تختش بود یعنی شبی ۲۴هزارتومان با دوهزارتومان پول همراه که شبی ۲هزارتومان از ما گرفتن، و در این ۱۷روز حتی یک نفر نیامد به من یا همراه من نام فیزیوتراپی رو بیاره، چه برسه بخوان با من کار کنند.

غذای من فقط مایعات و سوپ بود که از بس خورده بودم، فقط دنبال چیزی برای گاز گرفتن بودم. یادمه دکتر س که دکتر معالجم بود رو دیدم، من بی عقل فقط انتقاد به غذا کردم نه از وضعیتم که ۴ اندامم بی حرکت شده. اون هم نوشت یک وعده غذا کباب کوبیده بهش بدید.

اما تشخیص دکتترم راجع به من در روزهای اول بستری به این شرح بود که این آقا با ۲ ماه فیزیوتراپی ۸۰ درصد تا ۸۵ درصد بهبودی رو به دست می آورده اما منزل ما شب سوم پدرم بود و عموی بزرگم لعنت الله علیه!!! با بغض و گریه اومد و گفت دکتر میثم رو جواب کرده و گفته ۲ ماه بیشتر زنده نمی مانه!!!

به قول وزیر خارجه ی هیتلر: اگر می خواهید دروغی رو همه باورشان بشه، آن دروغ رو آنقدر بزرگ بگید که همه باورشان شود!

که برای من هم مصداق همین شد و چون تا به حال همچنین مشکلی در خانواده و اقوام ما نبود همه باور کردن و در پشت بام منزلمان زیارت عاشورا راه انداختن که میثم که دکترا ۸۵ درصد قول بهبودی داده بودن، به پدرش ملحق نشه!

جا داره بگم، که برادر من هم در آن حادثه دهشتناک ضربه مغزی شد و دکترها واقعا گفته بودن براش دعاء کنید که ۹۵ درصد به مرگ نزدیکه که به لطف خدا و دعای مردم به شکل ناباورانه ای به هوش آمد و الان با داشتن ۲ دختر گل در تهران زندگی میکنه.

اما حرف من که جای ۲ ماه بیماری ۲۰ ساله که به روی تخت به تماشای سقف من این که بیماری که نخاعش آسیب دیده نه مغزش چرا به بیمار در بیمارستان رک و مردونه صحبت نمیشه واز وضعیتی که براش پیش آمده باهاش صحبت سازنده ومثبت نمیشه، (اطلاعات) داده نمیشه که مثل جنس بنجل و انباری گوشه ی خانه نیفتد و اطرافیان براش نسخه بنویسند؟

مثلا شبانه ۳ نصف شب ببریدش پشت در به بهزیستی بندازیدش، بیاید این ور خیابان کشیک بپید بردندش داخل، برگردید بیاید!

یا بهش غذا ندید یا کم بدید تا از زخم های عفونی که تو پاسارگاد شده بمیره بره پی کارش...

خدایا مرا ببخش اگر باعث ناراحتی اهل مطالعه ی این پست شدم...

اما از عزیزان اطراف و اقوام که روزی مشکل آنها مثل مشکل خودمان برای پدر مرحومم مهم بوده وکسی رو دست خالی از در منزلش رد نمی کرد، الان همان ها در به ارث و میراث بازی تا از زندگی داغان شده و ۲۴ میلیون دیه ای که بیمه برامون بریده بود، به جیب بزنند و حتی اثری از زندگی برادرشان وجود نداشته باشه بگذریم!

صحبت من با بهزیستی و رییس بهزیستی هست که ساله گذشته (۹۳) در تلویزیون می گفت ما برای هر معلولی ۳۵ میلیون از دولت بوجه دریافت میکنیم و به معلولی ۴ اندام فلج مثل من ماهی ۵۳ هزار تومان حقوق میده!

این که خدا را شاکرم که همه جا بخور بخور هست الا سازمان بزرگ بهزیستی.

اما حرف من این که این مددکارهای بهزیستی که از ساله ۷۶ به منزل ما اومدن و ما مثل میهمان با جای و میوه ازشون پذیرایی کردیم چرا از سال ۷۶ تا سال ۱۳۹۳ ده ها مددکار به من یک حرف زدن که "باریکلا به شما با اون که این همه رنج و بیماری کشیدی روحیت خوبه! همه ی معلولین نخاعی از گردن مثل تو هستن و فقط می توانند دو دست خود رو خم و راست کنند! هیچکس بهتر از تو نیست، تو بهتر از همه ای. قدر مادرتو بدون خیلی از مادرا چنین بچه ها رو ول میکنند میرن شوهر میکنند!"

تا اینکه سال ۹۳ مادرم از پله ها خورد زمین و زانوی پای راستش (تشتکش) شکست و کسی قادر به نگهداری من نبود! مجبور شدم ۲ ماه میهمان کهریزک شدم و ۱۰ ها معلول ویلچری دیدم که همه بدن های عادی (ارتوپده) عالی داشتن الا من که با بدن دفرمیته ی داغون رفته بودم که بقول خودم از امکانات اونجا استفاده کنم که بهتر و بهتر شم، که دیدم به به بیا ببین کیفیت نخاعیها رو، بعد بیا منو ببین که نسبت به آنها مثل راز بقا هستم!

جالب تر این که دو نخاعی از گردن دیدم که آسیب نخاعیشون خیلی بدتر بود، یکی به نام امیر که از چاپکسر اومده بود، اون یکی عنور بود که افغانی بود و در ساختن ساز در کهریزک ۴۲ هزارمتری، بر اثر سقوط از اسکله ساختمان در حال ساخت سقوط کرده بود و نخاعش ۳ ونیم سانت آسیب دیده بود. تعریف می کرد یک سال اول بیماریمو زخم تشکیل داده بود، بعد از خوب شدن زخم بستر کاردرمانی و فیزیوتراپی شروع کردم الان چهار اندام حرکت داره و فقط نمی تونم راه برم!

البته امیر هم همینطور بود، که هردو با بستن بریس راه میرفتند. این دو عزیز در بدو حادثه تا شروع به کاردرمانی بعد از بهبود زخم ها (چهار اندام) فلج بودن. آنجا بود ملتفت شدم مددکارای بهزیستی ۱۶ سال چه کلاهی سر من گذاشتن تا مبدا کار دستشان بدم من هم بخوام مثل بقیه ی بیماران نخاعی باشم که از کاردرمانی و فیزیوتراپی تا مرز حرکت و راه رفتن رسیدن بشم (من ۲۰ ساله که غذا تو دهنم میزاره مادر و تقریبا از دست کسی بجز مادر از دست کس دیگه ای یا غذا نمی خورم یا می خورم بهم نمی چسبه).

اما من تقریبا فکر می کردم نخاعیهای گردنی آخر خوب شدنشان آن طوری که من دیدم اینکه فقط نمی توانن راه برن تا اینکه از طبقه وات ساپ به خانمی در گروه معلولین در شهر کرد آشنا شدم، که زنی بود ۳۲ ساله معلم هنگام بازگشت از مدرسه بر اثر تصادف آسیب جدی از گردن و سپس نخاعی میشه له شدگی

نقطه C5 یک سانت. تعریف می کرد ۶ ماه فیزیوتراپی کرده ۶ ماه کاردرمانی الان راه میره. به من گفت شما هم راه میری آسیب نخاعیت بهتر از منه. گفتم ۲۰ ساله که یک استکان آب خودم نخوردم...

یا با علی رضای ۴۴ ساله ای در بیمارستانه فوق تخصصی نورافشار در داراب تهران آشنا شدم که هم بر اثر تصادف ضربه مغزی شد و هم نخاعش (با دست اندازه اش رو نشان داد یک وجب) درگیر شده بود، با ستون فقراتش و قرضههایی که مصرف می کرد چهره اش رو شبیه سوخته ای ها شده بود، ۶ جلسه آمده بود نورافشار واز امکانات آب درمانی و ماساژ و فیزیوتراپی و کاردرمانی استفاده کرده بود، البته ۲ سال هم در بیمارستانهای دیگه کار کرده بود و حالا داشت بین ۲ مایله ها با کمک راه میرفت. آنوقت بیا منو ببین مشکلات ارتوپدیم بیشتر از مشکلات نخام شده!

یعنی بین معالجه کننده ی نخاع (کشت سلولی و شوک به نخاع) اختلافه که این آقا چون ارتوپده دفرمیده شده چطور حسش برگرده و دکترهای ارتوپدی میگن شما اول برو نخاع خودتو دوا کن بعد بیا مفصل شما رو درست کنیم (حست قوی شه تا زخمهات خوب بشه) دکترهای معالجه نخاع هم میگن با این بدن چطور حسست بیاد؟! معالجه باید اول از ارتوپدیت شروع بشه...

و من باید سعی کنم به دکترام بقبولانم – مخصوصا ارتوپدی که میگن بخاطر نخاعت به این روز افتادی – بگم بخاطر نسخه عموی نامردم که باعث شد ۱۰ سال تن به فیزیوتراپی ندم و چه بسا چون ۱۰ سال اول تصادف روحم از کاردرمانی خبر نداشت من به این روز افتادم نه بخاطر آسیب نخاع.

جای داره ذکر کنم در دوران ۳ سال اول تصادف دکتری گفت با فیزیوتراپی و کار باهاش میشه دستش رو کار انداخت ولی پاهانه، که ما ۳ سال تمام فیزیوتراپی به نام آقای پ به خانه آوردیم که این شخص در این ۳ سال که ۲ سوم حقوق پدری هزینه ی ویزیت این همشهری ما شد یک کلام راجع به کاردرمانی با من صحبت نکرد و فقط و فقط با من برق بازی کرد. البته از خدمات عالی این شخص این بود که با پای خشک شده ی سمت چپ من زمین خورد رو به عقب پام که پای خشکم دوبند انگشت از لگن باز نمی شود برای این حال آقا با پای من را ۱۹۰ زد که امروزه روز در نورافشار کاشف به عمل آمده که از کاسه لگن پا دراومده که دکترها فکر می کنند در تصادف به این روز افتاده.

اما برسیم به بحث خودمون اطلاعات به بیمار؛ مشکلات بی اطلاعاتی میثم... بنده چون ۶ ساله اول تصادف روحم از بالا بر خبر نداشت و بر اثر تصادف لگن پام آسیب جزعی دیده بود و خم نمی شد، ۶ سال ۲۴ ساعت ۱۲ ماه سال رو روی تخت بودم، و ماهی یک بار با برانکاد به آسپزخانه میرفتم برای حمام. تالینکه از بهزیستی به من برانکارد حمام دادن و بالابر، و شناسنامه ام رو گرو گرفتن تا ما که از خانواده ی ارتشی هستیم بریم پولش رو که ۱۵۰ هزار تومانه از سخایی بگیریم تحویل بهزیستی بدیم! که فقط برانکارد سه شکنشان هم وزن من بود و من با برانکارد سنگین بهزیستی تا سال ۹۲ به حمام رفتم. تا این که با فروشنده ی تخت آشنا شدم که من رو با ویلچره حمام آشنا کرد که مناسب من هست یعنی کمرش عقب میره شبیه برانکارد میشه و من که تا ۳ ساله پیش مشکل در نشستن روی ویلچر و حمل و نقل داشتم بعد از ۱۷ سال برطرف شد و من راحت رو ویلچر نشستم...

و از بی اطلاعاتی ملی کشورمان که خیلی بیشتر از مشکلات مناسب سازی نشده ی شهرمان و چه بسا کشورمان است که برای معلولین مناسب سازی نشده، ترحم بیجای جامعه است که به محض دیدن ویلچری شروع به نج کردن، فوتی از ته دل، بغض کردن، قرمز شدن می کنند و همان مردم موقع کرایه گرفتن (رانندها) مستقیم رو درست حساب می کنند؛ موقع معامله با ویلچری ارزان خرید می کنند و گران می فروشند... خلاصه این جامعه میدونه چیپس پفک نوشابه برای سلامتی مضره اما نمیدانند ترحم به بیمار چه خنجرى به قلب او میزند.

و از همه مهمتر جای داره از راننده ی کلاشمان تشکر کنم که با اونکه اتوبوس بیمه داشت و خود شوفری بوده و اون موقع که بنزین ۵ تومان بوده، ۵۰ میلیون ديه بالا آورده اصلا به دنبال بیمه نرفت تا خسارت آسیب دیده ها رو بده. که به جز من عزیز دیگه ای هم در اتوبوس نخاعی شد که البته عمرش به دنیا نبود و با داشتن ۲ فرزند خردسال از دنیا بعد از ۴۰ روز رفت!

جا داره از راننده تشکر کنم که به فکر خسارت دادن به ما نبود و فقط شهردار کرج پارتی این آدم نبود تشکر کنم، که اگر ۲۴ میلیون ديه هم به خانه پوره! وارث بشیرف می آورد من یکی با ۱۲ میلیون ديه الان زنده نبودم که این پست رو براتون بنویسم.

اینجانب الان ۲۰ سال که در آپارتمان ۳ طبقه بدون آسانسور زندگی می کنم، که شهرداری بعد از ۵ سال نوبت بودن اومد برام آسانسور طبقاتی قرار بده که با مخالفت همسایه هم کف مواجه شد و باز پام به بیرون باز نشد! (۲۰ سال بیمارم و زندانی) و کتاب طنزی (جوک) نوشتم که با مخالفت ارشاد مواجه شد که این جوک ها به درد صفحات مجازی میخوره نه کتاب... نوشتهم نکات ۲۰ سال روحیه شادم بود و الان هم دارم با دهن تایپ می کنم و گردنم درد گرفت...

اما نکته ای که بیش از حد مرا که وقت برای فکر کردن دارم می آزارد اینکه جامعه ی معلولین یا بهتر بگم ۹۰ درصدشان شبیه هم زندگی می کنند. یعنی اونکه یک پا مشکل داره، یا کسیکه سکنه کرده و نیمی از بدنش فلج شده، تا کسی که ام اس گرفته، چه اونیکه فقط از پاها مشکل داره، همه و همه زندگی رو تعطیل کرده و گوشه منزل گذر عمر را تماشا می کنند.

یاد خاطره ای افتادم... ۱۷ روزی که در کهریزک دوری از خانه را تحمل کرده بودم، با پرفسوری آشنا یا هم تختی شدم که این آقا توسط همسر زیبا و جوانش چند روز قبل من با واکر به آسایشگاه آمده بود و از همان بدو ورود که آسایشگاه را محله بخور بخواب خوبی دیده بود، کاندومی^(۱) درخواست داده بود و پوشکی به خودش وصل کرده بود. از تخت که پایین نمی آمد، آب رو با نی یا سرنگ میل می کرد، اما چای رو حتما با نی... غذا رو روزهایی که یکی از خدمات چیا

نبود ۱۰۰ درصد باید تو دهنش می گذاشتن. مسواک رو باید براش میزدند، مگر گاهی اوقات و صورتش رو حتما حتما باید براش میسشتن. این آقا اسمش در تاریخ به عنوان تنها پارسی که شعر به ... (برای حفظ هویت فرد حذف شد) میگو به چاپ رسیده بود، در کشور ... (حذف) مجسمه اش ساخته شده بود، و در تمام دنیا برای سخنرانی رفته بود، باسیاست مدارهای قبل انقلاب آشنا بود، با رهبری نامه نگاری داشت، قبل انقلاب در چند فیلم مثل عروس دریا بازی کرده بود، خلاصه اینکه بالاتر از تنبلی چه چیز دیگری آنقدر می تواند سلامتی یک معلول را به خطر بندازد؟ آیا در این سرزمین روانشناسی که اختراع ابن سینا هست به دست متخصصین نرسیده است؟ جالب اینجاست که با تیمه مراقبت در منزل حتما روانشناس هم هست؟

فکر میکنید ما چقدر معلوله تنبل یا تعطیل داریم؟ من خودم ۱۰ سال اول بیماری حتی بخودم زحمت نفس عمیق کشیدن هم نمیدادم اما وقتی بیمارستان امام اعلام درمان بیماران نخاعی روکرد (ساله ۱۳۸۵) روحیه و انرژی در من بیدار شد که بقول دکتر کاردمان که هرکجا هست خدا پدرمادرش رو بیمارزه که از جلسه ۳وم با کاردرمانی آشنام کرد، هرچند انبار دار بهزیستی بود و از زمان جنگ تا امروز گذری چیزی یاد گرفته بود می گفت من در این ۳۰ سال معالجاتم آدمی مثله تو با روحیه و پشتکار تو ندیده بودم، چون من چندماه بعد از کاردرمانیم به جرات عرض میکنم روزی ۱۲ ساعت که ۸ ساعتش کار سنگین بود فعالیت می کردم. تا ساله ۹۳ همین روند کار می کردم تا اینکه برای سوند مثانم مشکل پیش اومد. تو درمانگاهی که توسط کهریزک در منطقه ۱۵ افسری معرفی شده بودم رو تخت تزریقات مورد عمل جراحی قرار گرفتم، توسط یکی از این دکترنماها که نتیجهی این برخورد شد کل مثانه ی من توسط این آدم با نخه بخیه دوخته شد که از لای نخ های بخیه ادرار می کردم که بعد از یک هفته رفتم بیمارستان نیمه دولتی هاشمی نژاد توسط خانم الف عمل شدم، یک هفته بستری شدم، دوماه قبل و بعد عمل مادرم روزی ۵ لیتر ادرار از جام جمع می کرد تا مثانه ام ریف بشه!

این اتفاق باعث شد بخوره به پرم و تا ۶۰ درصد کوتاه بیام ولی به لطف پروردگار از ماه مبارک رمضان ۱۳۹۴ پام به بیمارستان نورافشار باز شده؟! با بهترین دکتر ۲۰ سال بیماریم آشنا شدم، بنام دکترشاهرخی که هم بیمارش رو نا امید نمیکنه وهم به روحیه بیمارش احترام می گذاره. کلی عکس و ام آر آی و نوار عصب از من گرفتن، که همه اش مثبت هست ولی ضعیف، و تاسف بار اینکه به علت نداشتن بريس سینه و بد نشستن هر روزه روی مبل، دوجای کمرم هم نخاعش آسیب دیده... برام خیلی دعا کنید که بشدت محتاجشم.

یا علی

ممنون از اعتماد شما به بنده. انشالله به گوش کسی برسه... البته چند نکته اش بعدا یادم اومد، مثل ۱۴ سال ندانستن اینکه سوند باید ماهی یکبار عوض بشه. برای من سالی شاید ۳ بار عوض میشد. بماند سوند ایرانی چه بر سرم آورد...

و ۱۷ سال ندانستن اینکه دشک موج بدن معلول رو طبیعی نگه میدارد و ۶ سال تا ۷ سال روی تشک خانه بودم و ۱۰ سال رو دشک طبی... ۳ ساله که متوجه خوبی دشک موج شدم که یک ۸ صد هزار تومانی شو خریدم.

اینم کتابی که چاپ نشد و به جاش وبلاگ ساختم:

«سلام خدمت دوستان خودم

کم و بیش شاید شنیده بودید که قراره به کتاب جوک با ۳ هزار جوک در سال که قرار بود ۵۰۰ تا ۷۰۰ تایی به چاپ برسه که سری اولش تو انتشاراتی مشهد مجوز نگرفت که حدودا بالای ۶۵۰ تا جوک بود و این بهانه ای شد توسط دوست خوبم فردین که با وبلاگ آشنا بشم و برام وبلاگی بسازه تا داستانک های کوتاه به دست خواننده هام برسه.

آدرس وبلاگم رو برای شما دوستان به اشتراک می گذارم که انشالله با بازدید خود باعث خوشحالی بنده بشید.

منتشر آدرس وبلاگ «misam.birblog.ir»

[لینک](#)

...

میثم جهدی در هشتم آبانماه ۹۵ در نتیجه ی عفونت پس از عمل اصلاحی لگن از دنیا رفت... او کمتر از دو سال بود که برای بهبود شرایط خود اقدام کرده بود اما رهاشدگی اولیه، به رهاشدگی ابدی او انجامید...

میثم برای تمام کسانی که او را می شناختند بسیار عزیز بود. با آن که خودش از ناآگاهی ها ضربه ها دیده بود، دغدغه ای جز آگاه سازی هموعانش نداشت. او را تنها با دو واژه می توان توصیف نمود: "مهربان و شاد"

روحش شاد و یادش گرامی...



- (۱) توانبخشی، در صدمات مغزی و نخاعی، پیوند عمیقی با زمان دارد، بدین معنا که توانبخشی بایستی از همان روزهای ابتدایی ایجاد ضایعه و پس از تثبیت حال عمومی بیمار آغاز شود و تمرکز توانبخشی باید در دو سال اول پس از ضایعه باشد؛ هرچه ضایعه کهنه تر شود، توانبخشی نتیجه ی کمتری خواهد داشت. در واقع، هر میزان از توانایی های از دست رفته ی بیمار که بخواهد بازگشت کند، بسته به شدت و سطح ضایعه، در دو سال اول اتفاق می افتد و بعد از آن پیشرفت چشم گیری حاصل نخواهد شد، چه بسا که پیشرفت متوقف می شود.
- (۲) شوک نخاعی: بلافاصله پس از ایجاد ضایعه در نخاع، کلیه ی عملکردهای نخاعی در زیر سطح ضایعه مختل می شود و به موجب آن بسته به آن که محل ضایعه در کدام مهره باشد، بیمار حس و حرکت خود را در اندام های زیر سطح ضایعه از دست می دهد. به این حالت شوک نخاعی گفته می شود و اگرچه در این حالت به نظر می رسد که بیمار در زیر محل ضایعه کاملاً فلج شده است، اما باید بدانید که شوک نخاعی دوره ای گذرا است و ممکن است از چند روز تا چند هفته و بعضاً تا چند ماه دوام داشته باشد. پس از گذر از دوره ی شوک نخاعی، شاهد این خواهید بود که به تدریج حس ها و حرکت هایی در اندام های درگیر بازگشت کنند.
- (۳) کاندوم شیت، وسیله ایست جایگزین سونداژ داخلی برای تخلیه ی مثانه در مردان نخاعی.

پی نوشت: در حالی که مشغول نوشتن این مطلب بودم دوستی این خبر را برایم فرستاد. به نظر می رسد آرمانم هنوز قلم تیز نکرده! (معادل لب تر نکرده) یکجور هایی کلید خورده است...

معرفی یک وبلاگ: مطالعه ی وبلاگ تقریباً تازه تاسیس و بسیار پرمحتوای دوست خوب نخاعی، آقای احد رحیمی، را به همه خصوصاً دوستان نخاعی توصیه می کنم.

آسیب طناب نخاعی: بررسی و تبادل اطلاعات و تجربیات مرتبط با ضایعات نخاعی

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌸 ۲- به تلخی واقعیت 🌸 ۳- من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌸 ۵- این آدم های قدر ناشناس 🌸 ۶- طعم گس هوشیار ی

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌸 ۸- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)



برنامه ی از کجا شروع کنم؟

دانلود

لینک مستقیم

(شبکه یک. برنامه ی از کجا شروع کنم؟ راهنمای شروع و موفقیت در کسب و کار. این برنامه آیدا الهی مترجم زبان انگلیسی. پخش: ۱۴ فروردین ۹۵ ساعت ۱۰:۰۷ دقیقه شب.)

لینک صفحه

۲

این نوشته در به اشتراک گذاشتن تجربیات... مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

12 پاسخ به مرا رها مکن...



mona می گوید:

آذر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۶:۲۸ ق.ظ

قلبم کنده شد..

پاسخ دادن



mona می گوید:

آذر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۶:۲۹ ق.ظ

این متن مصمم ترم کرد برای ادامه ی راه انتخابیم یعنی روشن و پر امید کردن همه ی بیماراران

پاسخ دادن



mona می گوید:

آذر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۶:۳۰ ق.ظ

روح میثم عزیز شاد..

[بلیخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

آذر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۶:۴۹ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید؟

آری متن بسیار تأثر برانگیزی بود. در جای جای و سطر سطر نوشته شما پادم می آمد که جانی اریکسون در کتاب (داستان فراموش ناشدنی) به خاطرم می آمد و رفتن جانی به دو مرکز که اون را برای رفتن به خونه آماده کنند و وقتی توی منزل مشکل پیدا کرد مجددا مدتی به مرکز کاردرمانی و ... مراجعه کرد. روانشناسی که اون را آماده پذیرش بیماری و آماده رفتن به خونه میکنه مشاوره هایی که با اهل خونه برای پذیرش بیمار در منزل میشه و و ... و بیمارستان فوق تخصصی که ایران برای عراق در کربلا به رایگان میسازه و هزینه جنگ سوریه و ... نمیدانم چه زمانی ما خواهیم فهمید که هموطن ما هم انسان است و جانش ارزان نیست. خدا میثم جان عزیز را رحمت کنه. چقدر دوست داشتم با ایشان هم زبان باشم اما در پایان که خبر فوت آن هم کمتر از یک ماه پیش را خواندم واقعا حسرت خوردم و چه میثم هایی که جای جای کشورمان و کشورهای جهان سوم مرگ تدریجی دارند. خدایا قدری خرد به مسئولین ما عطا بفرما... آمین یا رب العالمین

[بلیخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

آذر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۶:۵۸ ق.ظ

ببخشید چون کارمند بهزیستی هستم و بیست سال است در این سازمان خدمت می کنم باید بگم که در این مدت بیست ساله تغییرات زیادی در این سازمان صورت گرفته است. خدمات افزایش پیدا کرده اما ارائه خدمات مشکل شده. اعتبار هر روز کاهش پیدا کرده و مشکلات افزایش وظایف زیاد شده اما دریافتن کارکنانی که افسردگی می گیرند کاهش نمی داند شاید بهزیستی ۳۰٪ معلولین را تحت پوشش دارد. برنامه معلول بایی هم هست اما در کوچه پس کوچه های کاغذ بازیهای اداری لاک پشتی پیشرفت می کند. اول باید مجلس کمی به خود بباید و معلولین را دریابد و ... اما انصافا مراکز جسمی و خدمات کاردرمانی و فیزیوتراپی بهزیستی مجوز داده که به خیل عظیمی از معلولین در چند سال اخیر خدمات رایگان می دهد که هرچند کافی نیست اما مرهم زخمی است و هر چند فردی مثل بنده با اینکه در بهزیستی کار می کنم نه تقییل ساعت کاری دارم و نه مسئولین شناختی صحیح از معلولیت من دارند که کاردرمانی و فیزیوتراپی برای جلوگیری از روند پیشرونده بیماریم واجب و بسیار با اهمیت است... شرح این غصه و خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

[بلیخ دادن](#)**بهمن می گوید:**

آذر ۲۸، ۱۳۹۵ در ۷:۵۰ ب.ظ

از هر زاویه ای به بدبختی های این ملت نگاه کنیم به جهل و نادونی خودمون میرسیم! نباید انتظار داشته باشیم مثل مردم کشورهای توسعه یافته زندگی کنیم! روحش شاد ...

[بلیخ دادن](#)**DLYDLY می گوید:**

دی ۱۰، ۱۳۹۵ در ۴:۴۳ ق.ظ

بنام پروندگار هستی بخش

روح میثم عزیز شاد و یادش گرمی

بعضی وقتها زبان از گفتن قاصره . شاید تنها چیزی که بشه گفت اینه که هر کسی در هر جایگاهی که هست تلاش کنه یاد بگیره و کارش رو درستی انجام بده . در پناه پروردگار

[بلیخ دادن](#)**نیکی می گوید:**

دی ۱۱، ۱۳۹۵ در ۵:۲۶ ب.ظ

آیدا جون این پست وبلاگ ویولت رو دیدین؟

<http://vili.special.ir/1395/08/4984>

شاید بر اتون کاربرد داشته باشه ❤️

[بلیخ دادن](#)**آیدا می گوید:**

دی ۱۴، ۱۳۹۵ در ۵:۵۳ ب.ظ

ممنون نیکی عزیزم 🍷❤️

[پسرخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

دی ۱۶، ۱۳۹۵ در ۴:۲۷ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید؟

این شعر تقدیم به وجود نازنین شما می شود فقط به منظور حاضری زدن:

ز هی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین

تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی

مولانا

[پسرخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

دی ۲۹، ۱۳۹۵ در ۵:۴۶ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید؟

میگویم حالا ما کوتاه می آییم و اغماض می کنیم و هیچی نمی گوییم تاریخ انقضای آخرین پستتون تمام شده و بیش از یک ماه گذشته... اطلاع قبلی هم ندادید؟!

پس کی خواهی آمد؟؟؟؟

نگنه داری امتحانات را ضربه فنی می کنی؟

هر جا و در هر حال هستی موفق و پیروز باشی گلم

برای حاضری و دست پیش گرفتن بهانه های خوبی داشتم!!!!

[پسرخ دادن](#)**بیژن محمدی سامانی می گوید:**

بهمن ۷، ۱۳۹۵ در ۴:۲۸ ق.ظ

سلام

امروز

بر شما فرخنده باد

پروانه دلتان شد

عاقبتان بخیر

زندگیتان بدون حسرت

عشقتان آسمانی و

روزگارتان پراز معجزه باد

[پسرخ دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صایحه ی نخاعی

حکایت صوت و تصویر!

ارسال شده در بهمن ۱۳۹۵ by آیدا

برای به روز کردن وبلاگ چه بهانه ای بهتر از شرح ملاقات با دوستانی مهربان... آن هم شرحی صوتی و تصویری!

می بینید دوستانم، نمی آیم نمی آیم بعد یکدفعه ای سورپرایزی می آیم! 😊



دیداری به یادماندنی با روشندلان عزیز اصفهانی، آقای موحد زاده مهربان و آقای ژبانی گرامی از اعضای سایت وزین [گوش کن \(مجله نابینایان\)](#) که من نیز افتخار [عضویت](#) در آن را دارم (بیست و هفتم دی ۹۵) 😊



من و آقای موحد زاده



من و آقای ژبانی



و اما مصاحبه ای که آقای موحد زاده محبت کردند و برای سایت گوش ضبط نمودند... یک موضوعی که مرا از شنیدن صدای خودم و طرز بیانم به خنده وا می دارد حالتی است که هنگام کنترل نفسم و تسهیم آن میان کلمات به وجود می آید... یعنی صدای خودم را می شنوم و به طرز حرف زدنم در بعضی جملات می خندم 😊 جاهایی که سعی دارم با هر نفس تعداد کلمات بیشتری را ادا کنم، حرف زدنم حالت خنده داری به خود می گیرد!

00:00

00:00

مگه نه؟! 😊

ولی حرف زدنم نسبت به سابق بسیار بهتر شده است! البته باید مراقب تند تند حرف زدن خنده دارم باشم...

راستی، یادتان می آید در این پست راجع به معضلاتم در مورد حساب تاریخ ها و زمان ها چه گفتم؟ دقیقه ی هفتم مصاحبه کاملاً مؤید آن گفته ام است! 😊

شرح دیدار به روایت آقای موحد زاده ی عزیز و اسناد و مدارک آن! در گوش کن

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌸😊

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌸 ۲- به تلخی واقعیت 🌸 ۳- من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌸 ۵- این آدم های قدر ناشناس 🌸 ۶- طعم گس هوشیار ی

۷- من اتونومیک دیس رفלקسی دارم، آقای دکتر... 🌸 ۸- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)**برنامه ی از کجا شروع کنم؟****دانلود****لینک مستقیم**

(شبکه یک. برنامه ی از کجا شروع کنم؟ راهنمای شروع و موفقیت در کسب و کار. این برنامه آیدا الهی مترجم زبان انگلیسی. پخش: ۱۴ فروردین ۹۵ ساعت ۱۰:۰۷ دقیقه شب.)

لینک صفحه

۵

این نوشته در روزمرگی، مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

2 پاسخ به حکایت صوت و تصویر!**بیژن محمدی سامانی می‌گوید:**

بهمن ۱۲، ۱۳۹۵ در ۸:۰۲ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید انشاءالله؟

به به باد آمد و بوی عنبر آورد/ بادام شکوفه بر سر آورد

چقدر زیبا و جالب

انشاءالله که همیشه این محافل دوستانه برقرار باشد و این برادر کوچکتان هم که مخلص دربست شماسست روزی سعادت دیدار از نزدیک شما را داشته باشد هر چند همیشه دلمان و

روحمان پیش شماسست... 🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹

پاسخ دادن**مهدی می‌گوید:**

بهمن ۱۲، ۱۳۹۵ در ۱۱:۳۸ ق.ظ

سلام. اینو اتفاقی دیدم. شاید چیز به درد بخوری باشه

<https://cafebazaar.ir/app/convention.shamdani.ir/?l=fa>

برای افراد دارای معلولیت

پاسخ دادن**آیدا ...**

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

تجدید چاپ کتاب "به بیمار خود گوش فرا دهید"

ارسال شده در بهمن ۱۳۹۵، ۲۳ by آیدا

سلام دوستان خویم

کتاب "[به بیمار خود گوش فرا دهید](#)" تجدید چاپ شد 😊

در این چاپ علاوه بر ویرایش مطالب پیشین، چند مطلب نیز افزوده شده است. همانطور که در مورد چاپ نخست این کتاب گفتیم:

"این کتاب، مجموعه ای است گردآوری شده از خاطرات و تجربیات من از مراکز درمانی که در این وبلاگ با دیگران به اشتراک گذاشته ام... این کتاب صرفاً برای دانشجویان رشته های علوم پزشکی، در دانشگاه علوم پزشکی تهران و کارکنان درمانی به چاپ رسیده است و در بازار و در دسترس عموم قرار ندارد. با این حال، تمام مطالب کتاب، عیناً در وبلاگ من و در دسته بندی های "[شرح حال](#)"، "[تاریخ تکرار می شود](#)" و "[فرشته خویان](#)" موجود و قابل مطالعه است... سرکار خانم دکتر فریبا اصغری، از اساتید محترم اخلاق پزشکی در دانشگاه علوم پزشکی تهران، بانی گردآوری و چاپ این کتاب بوده اند."

در چاپ جدید علاوه بر ویراستاران محترم چاپ پیشین:

سرکار خانم دکتر فریبا اصغری هیات علمی مرکز تحقیقات اخلاق و تاریخ پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهران

جناب آقای دکتر شهرام صمدی هیات علمی گروه بیهوشی دانشکده پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهران

و جناب آقای دکتر سعیدرضا مهرپور هیات علمی گروه ارتوپدی دانشکده پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهران

دو ویراستار محترم دیگر نیز بر محتویات کتاب بررسی و اعمال نظر داشته اند:

سرکار خانم خورشید و سکویی مدیر پرستاری معاونت درمان دانشگاه علوم پزشکی تهران

و جناب آقای عبادالله شبیری کارشناس بیهوشی و اپیدمیولوژیست دانشکده پزشکی دانشگاه علوم پزشکی ارتش

با تشکر از این عزیزان و به امید تحقق هر چه بیشتر اهداف کتاب...

پی نوشت: به تازگی با هفته نامه ی سلامت مصاحبه ای داشته ام که امروز (۲۳ بهمن ۹۵) در شماره ی ۹۰۶ این نشریه به چاپ رسیده است. به امید خدا تا هفته ی آینده pdf آن و مطلب مربوط به آن را در وبلاگ قرار خواهم داد 😊



پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 🌹😊

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- من از کاغذ نبودم 🌿 2- به تلخی واقعیت 🌿 3- و من آن روزها را به یاد خواهم داشت

۴- از حال بد به حال خوب 🌿 5- این آدم های قدر ناشناس 🌿 6- طعم گس هوشیاری

۷- من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر... 🌿 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

به بیمار خود گوش فرا دهید!

داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)



برنامه ی از کجا شروع کنم؟

[دانلود](#)

[لینک مستقیم](#)

(شبکه یک. برنامه ی از کجا شروع کنم؟ راهنمای شروع و موفقیت در کسب و کار. این برنامه آیدا الهی مترجم زبان انگلیسی. پخش: ۱۴ فروردین ۹۵ ساعت ۱۰:۰۷ دقیقه شب.)

[لینک صفحه](#)

۲

این نوشته در [مناسبت ها](#) ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

4 پاسخ به تجدید چاپ کتاب "به بیمار خود گوش فرا دهید"



[mona](#) می‌گوید:

بهمن ۲۴، ۱۳۹۵ در ۴:۱۴ ق.ظ

به امید موفقیت های روز افزون
خدا رو شکر و خدا قوت ❤️🌹❤️🌹❤️🌹

[پسخ دادن](#)



[بیژن محمدی سامانی](#) می‌گوید:

بهمن ۲۴، ۱۳۹۵ در ۴:۰۴ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید؟
بسیار بسیار خوشحال شدم. انشالله هر روز شاهد موفقیت هاو دستاوردهای زیبا و فرهنگی و کلیدی شما باشیم. اجرکم عندالله 🌹❤️🌹❤️🌹❤️🌹❤️🌹❤️🌹❤️

[پسخ دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

هفته نامه سلامت

ارسال شده در بهمن ۱۳۹۵ by آیدا



سلام دوستان خویم ☺

همانطور که در پی نوشت [مطلب قبل](#) گفته بودم، به تازگی مصاحبه ای با "هفته نامه سلامت" داشته ام که اکنون می توانید در فایل pdf زیر آن را مطالعه کنید ☺

[هفته نامه سلامت؛ شماره ۶۰۹؛ بهمن ۹۵](#)[هفته نامه سلامت شماره ۶۰۹](#)

همچنین می توانید فایل این مصاحبه و گزیده هایی از مطالب وبلاگ را در کانال تلگرامی وبلاگ! ☺ مشاهده و دریافت نمایید.

آدرس کانال (کلیک کنید)

<https://t.me/aidaweblogsspecial>پی نوشت: [کمپین پیگیری تصویب لایحه حمایت از حقوق معلولان](#)

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز ☺ 🌸

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

"آیدا..." در مطبوعات: روزنامه پزشکی "سپید"

۱- [من از کاغذ نبودم](#) 🌿 2- [به تلخی واقعیت](#) 🌿 3- [من آن روزها را به یاد خواهم داشت](#)۴- [از حال بد به حال خوب](#) 🌿 5- [این آدم های قدر ناشناس](#) 🌿 6- [طعم گس هوشیاری](#)۷- [من اتونومیک دیس رفلکسی دارم، آقای دکتر...](#) 🌿 8- [تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس](#)

* * *

[فصلنامه "رابط سلامت"؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳](#)

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

هفته نامه سلامت؛ شماره ۶۰۹؛ بهمن ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *



داستانی فراموش ناشدنی (نخستین ترجمه ی من)

برنامه ی از کجا شروع کنم؟

دائلو

لینک مستقیم

(شبکه یک. برنامه ی از کجا شروع کنم؟ راهنمای شروع و موفقیت در کسب و کار. این برنامه آیدا الهی مترجم زبان انگلیسی. پخش: ۱۴ فروردین ۹۵ ساعت ۱۰:۰۷ دقیقه شب.)

[لینکی صفحہ](#)

1

این نوشته در مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند به علاقه‌مندی‌ها.

13 پاسخ به هفته نامه سلامت



بیژن محمدی سامانی می گوید:

اسفند ۱، ۱۳۹۵ در ۶:۴۳ ق.ظ

سلام آیدا خانم عزیز

باز هم مثل همیشه موفق در عرصه های مختلف و پر فراغ در فعالیتهایتان هستید. بسیار بسیار مصاحبه عالی و جامعی بود که مشکلات معلولین را به جامعه گوشزد کردید. ممنون از حضورتون و ممنون از وجود ارزشمندتون که نعمتی ذی قیمت برای تمام دوستان است. پاینده باشید

پاسخ دادن



آیدا می گوید:

اسفند ۱، ۱۳۹۵ در ۵:۲۳ ب.ظ

سلام آقای محمدی عزیز

ممنون از محبت و اظهار لطفتون

دوستان بامحبتی چون شما هم نعمتی ارزشمند هستید 😊

پاسخ دادن



بیژن محمدی سامانی می گوید:

اسفند ۴, ۱۳۹۵ در ۴:۴۲ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبیید؟
خواهش می کنم. شما همیشه به بنده لطف دارید. پاینده باشید.

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۷, ۱۳۹۵ در ۸:۰۱ ق.ظ



[پسند دادن](#)



mona می گوید:

اسفند ۳, ۱۳۹۵ در ۴:۲۰ ق.ظ

نمی گذارم این همه رنج بی حاصل بماند 🌹🌹

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۷, ۱۳۹۵ در ۷:۵۹ ق.ظ



[پسند دادن](#)



DLYDLY می گوید:

اسفند ۳, ۱۳۹۵ در ۹:۳۹ ق.ظ

بنام پروردگار هستی بخش
آیدا جان سلام
امیدوارم مثل بهروز روز به روز بهتر از دیروز باشی 😊
برای من افتخاریست آشنایی با شما
امیدوارم به لطف پروردگار در صحت و سلامت باشی
در پناه پروردگار

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۷, ۱۳۹۵ در ۸:۰۰ ق.ظ

سلام دوست خوب و مهربانم
ممنونم از محبت و لطفتون 😊
سلامت باشید

[پسند دادن](#)



پریسا نور محمدی می گوید:

اسفند ۷, ۱۳۹۵ در ۷:۴۵ ق.ظ

آیدا جان سلام میخواستم ببرسم با یک انگشت چطوری تایپ میکنی وسیله ای که استفاده میکنی چیست و از کجا باید بخرم؟

[پسند دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۷, ۱۳۹۵ در ۷:۵۸ ق.ظ

سلام دوست خوبم 😊

در مورد ابزار تایپم در لینک زیر توضیح دادم

<http://aida.special.ir/1389/07/%D9%85%D8%B9%D8%B1%D9%81%DB%8C-%DB%8C%DA%A9->

[/%D8%A7%D8%A8%D8%B2%D8%A7%D8%B1](#)

در مطلب زیر هم چند ابزار دیگه رو معرفی کردم

<http://aida.special.ir/1395/08/%d9%85%d8%b9%d8%b1%d9%81%db%8c-%da%86%d9%86%d8%af-%d8%a7%d8%a8%d8%b2%d8%a7%d8%b1-%d8%af%db%8c%da%af%d8%b1-%d8%ac%d9%87%d8%aa-%d8%aa%d8%a7%db%8c%d9%be-%d8%a8%d8%a7-%db%8c%da%a9-%d8%a7%d9%86%da%af%d8%b4>

انشالله بر اتون مفید باشه

[پاسخ دادن](#)



سمیرا نژادی می‌گوید:

اسفند ۹، ۱۳۹۵ در ۱:۵۲ ب.ظ

سلام آیدای عزیز

ممنون ک با مطالب خوبتون ب همه ی بیماران و اطرافیانسون دلگرمی و امید میدید.

میخواستم سوالی از خدمتتون داشته باشم ک ممنون میشم اگه تجربه یا اطلاعاتی در موردش دارین راهنماییم کنین

پدرم ۴.۵ ماهه ک بدلیل گرفتگی عروق و بدنبالش سکته قلبی وسیع و ۴ بار ایست قلبی توی بخش آی سی یو بستری هستن، با وجود دو بار آنژیو پلاستی دچار نارسایی قلبی بودن ک این باعث آب آوردن ریه و مشکلات تنفسی شدن ک مجبور ب انجام تراکتوستومی (البته ب صورت PDT یا همون اورژانسی و روی تخت) شدیم. پدرم تمام این مدت برای غذا و دارو گواژ میشن، حدود دو هفته پیش چون شرایط تنفسیشون بهتر شد و تونستن ونتیلاتور رو روی spont بذارن و تحمل کرد، تصمیم گرفتن ک تیپیس رو امتحان کنن، و خداروشکر در روز ۳-۴ ساعت و گاهی بیشتر، میتونه با تیپیس و فقط با اکسیژن ساده نفس بکشه، ب همین خاطر ازمون خواستن ک براش سوپ میکس شده یا پوره سیب زمینی یا ژله ببریم ک از راه دهان بخوره تا بلعش تقویت بشه، اما هر چی ک میخوره تاسفانه بعد از چند دقیقه از محل تراکش میاد بیرون و باید ساکشن بشه.

دکتراش گفتن احتمالا فیستول باشه. یعنی ممکنه اون ناحیه، بدلیل تراک طولانی مدت، بافتش از بین رفته باشه یا سوراخ شده باشه ک غذا میاد بیرون. گفتن اگه مطمئن بشیم باید عمل جراحی بشه. من خیلی نگرانم. نمیدونم دقیقا چیزی ک میگن چیه و چجور عارضه ایه.

خواهش میکنم اگر تجربه یا اطلاعی ازین مساله دارین راهنماییم کنین.

در ضمن تراک پدرم اول ۸ بود اما الان شماره ۶۰۵ و پلاستیکی هستش.

ممنون.

[پاسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۰، ۱۳۹۵ در ۱۱:۵۸ ق.ظ

سلام دوست خوبم

ممنون از محبتتون.

انشالله پدرتون به زودی سلامتی کاملشون رو به دست بیارن

این عارضه رو (خارج شدن غذا از تراک) جدیدا زیاد از بیمارها می شنوم. اما من خودم ۵ سال تراک داشتم و الان ۷ ساله تی تیوب دارم ولی چنین مشکلی نداشتم. احتمالا همون فیستول هست و با جراحی باید رفعش کنن. جدار تخریب شده ی میان نای و مری رو ترمیم می کنن. اطلاعاتم در این مورد همین قدره.

کوچک کردن سایز تراک هم به این خاطر هست که شکر خدا تنفس پدرتون بهتر شده و انشالله کم کم تراک رو خارج می کنن

هر سوالی باشه در خدمتم

به امید بهبودی پدرتون

[پاسخ دادن](#)



بهزاد محمدی سامانی می‌گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۵ در ۵:۰۸ ق.ظ

سلام آیدا خانم گل خوبید؟

دفاع جانانه و موفقیت آمیزی که خستگی شش ماهه را از وجودتان زدود را تبریک میگم. احسنت به شما که با تمام مشکلات و کاستی ها تونستید این مقطع تحصیلی را همانند کارشناسی به خوبی پشت سر بگذارید. خیلی خوشحال و خرسند شدم. پیشاپیش سال نو را به شما گل سرسبد و دوستان گل مجموعه ای که حلقه دوستان باصفا گرد هم آمده ایم تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و پیشرفت در تمامی مراحل زندگی دارم. 🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

[پاسخ دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار صابحه ی نخاعی

دفاع مقدس!

ارسال شده در اسفند ۲۵، ۱۳۹۵ by آیدا

دقیقاً از همان روز اولی که نخستین ترم کارشناسی ارشد را آغاز کردم، فهمیدم که خودم را با چالش غول آسایی مواجه کرده ام! البته نه این که درس خواندن در این مقطع کار چندان شاقی باشد – هرچند دروس بسیار دشوارند – اما تحصیل غیرحضوری چالش های خاص خود را دارد و من زمانی تحصیل در این مقطع را شروع کردم که حقیقتاً از لحاظ روحی و ذهنی خسته بودم و علاوه بر مشکلاتی که روح را می آزرده، هنوز نقاقت چهارسال درس خواندن پرمشقت در دوره ی کارشناسی را پشت سر گذاشته بودم.

از طرفی در همان برهه شرایط زندگی همگام با زمان به مراحل بحرانی تری قدم می گذاشت و فشار مشکلات بیش از پیش بر سینه ی طاقتم سنگینی می کرد. به نوعی دوران گذار بود؛ دوران ورود به مرحله ای دیگر از خان های طاقت فرسای عشق...

و از سویی، بار دیگر خودم را با همان تعهد سنگینی که از ابتدای قدم نهادن در مسیر تحصیل بر خود واجب دانسته بودم مواجه می دیدم، این که: «موفقیت در این مسیر برایم بسیار اهمیت دارد زیرا نخست باید قدردان زحمات و جوابگوی اعتماد کسانی باشم که این فرصت را برایم مهیا کردند. از همه مهم تر باید به افراد مشابه خود نشان دهم که می توان در قفسی آهنین محبوس بود و اوج گرفت. تنها لازم است که اطرافیان و مسئولان، این قفس را از میخ دیوار "نمی شود" ها جدا کنند تا آسمان پر شود از پرواز پرندگان محبوسی که هنوز پرواز را باور دارند. برای این مقصود باید بهترین نتیجه را می گرفتم. نمی توانستم یک دانشجوی معمولی با نمرات متوسط باشم. باید سرآمد می شدم تا اگرها و اماها را از سر راه افراد دنباله روی خود بردارم. باید آنقدر بی نقص عمل می کردم که اگر آیدای دیگری میخواست به تحصیل بپردازد، هیچ فردی در توانایی او تردید نکند و برایش نه نیاورد.» (برگرفته یا در واقع تقلب از هفته نامه سلامت؛ شماره ۶۰۹؛ بهمن ۹۵)

به هر روی با تمام دشواری ها همچنان توانستم تاب بیاورم و بر سر عهدم بمانم و این مبارزه ی دو ساله را به فتح و سرافرازی بینجامم...

و من اکنون در میانه ی خوان ششم از سفر کمال خود، رنجورتر اما با استقامت تر از همیشه به استقبال دردهایی می روم که می دانم جان و روحم را همچنان تحلیل خواهند برد تا آن زمان که حل شوم در وجود او...

با تمام بی رمقی، همچنان به پیش می روم چرا که دیگر مرا راه بازگشتی نیست...

در یک کلام: آخیش، راحت شدم! 😊

از تصاویر دفاع مقدس! ۲۱ اسفند ۹۵، جلسه ی دفاع پایان نامه ی کارشناسی ارشد مترجمی زبان انگلیسی 😊



از ماحصل این دو سال مبارزه به نوعی نائل شدن به درجه ی جانبازی هم بود! زیرا به شدت چشمانم ضعیف تر از قبل شده است و در واقع سوی چشمانم را در این میان باختم... 😊

پی نوشت: کمپین پیگیری تصویب لایحه حمایت از حقوق معلولان



پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، و همچنین

سال ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ را بطور مجزا، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل های پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن ها را برایش ارسال کنم... متشکرم... ida.elahi@gmail.com

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی از وبلاگ من، کتابی الکترونیکی برای گوشی های اندرویدی تهیه نموده اند، که در صورت تمایل و برخورداری از این نوع گوشی ها، می توانید از طریق لینک های زیر، کتاب اندرویدی "آیدا..." را دانلود نمایید. با سپاس فراوان از این دوست عزیز 😊 🌸

دانلود از پیکوفایل: <http://s6.picofile.com/file/8209670134/book.apk.html>

لینک مستقیم: <http://s6.picofile.com/d/07d0b24b-6452-44da-bf49-bc7be0048546/book.apk>

“آیدا...” در مطبوعات: روزنامه پزشکی “سپید”

- ۱- من از کاغذ نبودم 🌿 2- به تلخی واقعیت 🌿 3- من آن روزها را به یاد خواهم داشت
- ۴- از حال بد به حال خوب 🌿 5- این آدم های قدرناشناس 🌿 6- طعم گس هوشیاری
- ۷- من اتونومیک دیس رفלקسی دارم، آقای دکتر... 🌿 8- تلاشی سخت برای جدا شدن از دستگاه تنفس

* * *

فصلنامه “رابط سلامت”؛ شماره ۴۲-۴۴؛ پاییز و زمستان ۹۳

* * *

گاهنامه ی باران؛ شماره ی شش، ویژه نامه ی روز پرستار ۹۵

* * *

هفته نامه سلامت؛ شماره ۶۰۹؛ بهمن ۹۵

* * *

به بیمار خود گوش فرا دهید!

* * *

داستانی، فراموش ناشدنی، (نخستین ترجمه ی من)



برنامه ی از کجا شروع کنم؟

دانلود

لینک مستقیم

(شبکه یک. برنامه ی از کجا شروع کنم؟ راهنمای شروع و موفقیت در کسب و کار. این برنامه آیدا الهی مترجم زبان انگلیسی. بخش: ۱۴ فروردین ۹۵ ساعت ۱۰:۰۷ دقیقه شب.)

لینک صفحه

۵

این نوشته در روزمرگی، مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

